الى العلامة السكاكي او مقام تعظيم والاسم صالح لذلك قال السيد الشريف قوله والاسم
صالح الى العلم صالح للتعظيم او الاهانة دون غيره من الاسماء التي يمكن ان يعبر بها عن المسند اليه
وملاحظة العلم لاحدهما باعتبار انبائه بحسب معناه الاصلي عن شريف وكمال او خسة ونقصان
والكنية علم صدر باب او ام او ابن او بنت واللقب علم يشعر بمدح او ذم مقصود منه
قطعا وما عدا هما من الاعلام اسم اسماء الخ قال الفاضل الشريف يذكر باافندي قوله
مقصود منه قطعا الخ يعني به الفرق بين اللقب والكنية لان بعض الكنى ايضا يشعر بمدح
او ذم تدبر اقول والصواب ان يقول هذا الفاضل يعني به الفرق بين اللقب وبين
بعض الاعلام المتضمنة لمعنى المدح او الذم لان الفرق بين الكنية واللقب قد حصل بصدارة
الاب والابن بلا حاجة الى القيد الاخر فتامل

على الفاضل زكريا
لا حاجة ...

کتاب بهارستان ولله المستعان
صاحب حمزه پاشا غفر الله لهما
واحسن الیهما والیه
عفی عنهما

فی ۱۲ ماه شوال المبارک
سنه ۱۰۸۸

بیت
دولت مدح غنیمت زنی تیغ دولتمند غنیم
فارغ از اندیشه در باغ غلام مدح و رنج

کفت مرعی
دجان شدم اول آفت وصالش من بحمد الله
سخن شنیده ذی کل کنت کر حقه بحمد الله

مفرد
لی علی المحبوب دین کل یوم بوستین
او لا من صحن خطا نیا من شغنین

بیت
ای واعظ مصر اطلع حوض الکل لطفه حوض قادر
ابشک بیت کنعان آن فهو قادر

بیت
چون دیدم آن الف وها نقیم
بر روی دوست چون الف از دل کشیدم آه

بیت
کفتم قدم چو لامست ای بیا الا چون الف
کر بپیچد با الف لامی چه باک کفت لا

یا فتاح یا ودود

یا حنان یا منان

یا سلطان

یا دیان

یا عالم السر و الخفیات

حبیب محمد ابن حاجی ابراهیم ...

صائب

سحرکه از کمر کوه سیدهد لاله
غزاله از دهنی شیر میچرد سنبل

وله

ز سیر باغ نظر آب سیدهد شبنم
بعندلیب گلوی دریدن میماند

حافظ

چو مرغ باغ سبکو بید هو هو
نه از دست جام باده هی هی

وله

کمال خجندی

ترا رحمی بان چشمان اگر باشد عجب باشد
مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا
عمر باقی لب ساقی می و جامست اینجا

عرفی

گرفتم ~~...~~ آنکه شب در خواب بینم ساز پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

حافظ

بصورت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

کمال

ایها العطشان فی الوادی الهوا
جوی ... آن جانب دریا بیا
البرا پیش لب هر تشنه
قالت الکواکب و قل قل قولنا
ز سقیهم ربهم البریقه هلت
تا بلب پیش لب ما و شما

هو بنظم جنید البغدادی
فمن رسم فیمن لا ازی علی فراه
هذه الابیات فی اوقات ... الاحزان (?) فانه
والنظم ... نظم

فکم لله من لطف خفی یدق خفاه عن فهم الذکی
وکم یسر اتی من بعد عسر ففرج کربة القلب الشجی
اذا ضاقت بک الاحوال یوما فثق بالواحد الفرد العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

چون مرغ امر ذی بال زآغاز • نه از نیروی حمد آید به پرواز
بمقصد نارسیده بر بریزد • فتد زآنسان که دیگر بر نخیزد

هزاران دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان
عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات
وطیب الحان علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس
و منازل انس علی مر الشهور والاعوام رسانند قیاسی راکه
گلستان سپهر باشد از گلبن صنعش ورقی یابود بهر ثنا
خوانانش بر ثنا زود رد کوهر طبع جلت عظمته جلاله
وعلت کلمته کاد وهزاران سرود تحیت و درود
از گلوی عندلیبان بستان سرای فضل وجود که
مطربان بزم شهود اند و مغنیان عشرت خانه وجد و
وجود زند

قطعه

بر گل روضه ابلاغ که صیت • گل این باغ زد و یش عریقی
نیست آواز جز مرغان آن • بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی آله وصحبه المقتبسین من
مشکوة علومه واحواله • نموده می آید که چون نادرین
وقت دلبند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عما یفضیه الی اللهف والتأسف بآموختن مقدمات کلام
العرب واند و ضبط قواعد فنون ادب اشتغال نمود

و پوشیده

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کل امر ذی بال لم یبدأ بحمد الله فهو ابتر و اجدع

الم

و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را
از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مألوف اسماع ایشان
نیست بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند
از برای تلطیف سر و تشحید خاطر آگاه گاهی از کتاب
گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد
بزرگوار مصلح الدین شیرازیست **مثنوی**

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت • خاک و خارش که او عبیر سرشت •
با بهایش بهشت را در بها • فیض ده قصه‌هاش کوثرها •
نکته‌هایش نهفته در پرده • رشک حوران نازپرورده •
دلکش اشعار او بلند اشجار • لازم لطف نکته‌اش الانهار •

چند سطری خوانده می شد در آن اثنا چنان در خاطر آمد که
تبرکاً بانفاسه الشریفة و تتبعاً لاشعاره اللطیفة ورقی چند
بر آن اسلوب ساخته شود و جزوی چند بر آن منوال پرداخته
گردد تا حاضران را دستانی باشد و غایبان را ارمغانی و چون
این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید **قطعه**

با خود گفتم چه سازم زیور این نوعروس • تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت دری ثنای شهریار کامگار • نصرة الدنیا معز الدولة کهف الملی رفقته •
اخضر برج جلالت گوهر درج شرف • شمع بزم دودهٔ تیمور سلطان حسین •
السما قدری که چون خورها ز آن جهان • باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین •

معنا آنکه عارید فاعل

دین دان درستهٔ جودش همه جا خلق • کم پسندد جود داد بر رستهٔ خود عارید
اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت ظلال
ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه **قطعه**

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش • بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت • که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذر کن بر این بهارستان • تا ببینی درو گلستانها
وز لطایف بهر گلستانی • رسته گلهای دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است
هر روضهٔ بهشت آیین مشتمل بر نکهتی دیگر از شقایق و بوی
دیگر از ریاحین نه از شقایقش را از پامال باد خزان پژ
مردگی و نه ریاحینش را از دست برد بردی افسردگی **قطعه**

دمیده مرغزارش در جوانب • شکفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را جوی بر بنا گوش • ز باران غنچه را می در صراحی
غزیر الدمع من عین السواقی • کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت می کند نرگس که نوش • فان العفو للزلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت • کند پرهیزکارانرا مباحی

التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظهٔ اعراض
و خاشاک مطالبهٔ اعتراض آنکه چون بقدم اهتمام بر اینها بگذرند
و بنظر اعتبار در اینها بنگرند باغبانرا که در تربیتشان خون جگر

خورده

خورده است و در تمیمی شان جان شیرین بلب آورده بدعا
یاد کنند و بثنای بسیار یاد کرده اند هر کس زنیکبختان زین تازه رس
در سایه نشیند یا میوه بچیند • آن به که پیش گیرد آیین حق
راه کرم سپارد رسم دعا گزیند • گوید که بنده جامی کین روضه ساخت
همواره از خدا بر وی رحمت نشیند • جز راه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نبیند • **روضهٔ نخستین** در نشر ریا
حین چیده از بساتین دوربینان راه هدایت و صدر نشینان
بارگاه ولایت **جنید** قدس سره می گوید حکایات المشایخ جند
من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ
لشکریست از لشکرهای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت
تابد مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد **قطعه**
هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند • چو زور بر دل مرد خدا پرست آرند
بجز جنود حکایات رهنمایان نیست • چه تاب آنکه بران رهزنان شکست آرند
خدای تعالی با رسول صلعم خطاب میکند که وکلا نقص علیک من انباء
الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی می خوانیم بر تو قصه های پیغمبران
تا دل ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی دران **قطعه**
چو صوفی بدلت سازی از ارادت راست • ز نفخ صور دم
عارفان حیاتش ده • وگر شود متزلزل ز لذت جنبش طبع •
بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده • **بشر مرآت** قدس سره اصحاب

خود را وصیت کرده است که از پیری سخنی یاد کوید و اگر نتوانید
نام ایشان را بیاد دارید **رباعی** • آنی تو که از نام می بارد عشق •
وز نامه و پیغام تو می بارد عشق • در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت
عاشق شود آنکس که بکوبت گذرد • آری زدر و بام تو می بارد عشق •
در خبر ست که خدای تعالی فردای قیامت با بندهٔ از مفلسی و بی مایکی
شرمنده کوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محلی میشناسی
کوید آری می شناختم فرمان رسید که ترا بوی بخشیدم **قطعه**
قدرم در صف عشاق تو زان • که زنم کام آزاد بمقامات وصول •
در دلم نقش شده نام کدایان درت • بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول •
سری سقطی قدس سره جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی
بان قیام ننمود کاغذ پارهٔ بوی انداخت در وی نوشته **شعر تازی**
سمعت حادیا یحدو فی البادیة • و بقول ابکی و ما یدریک ما یبکینی •
ابکی حذار ان تفارقنی • و تقطعی حبلی و تهجرنی •
رباعی خون می کریم از تو چه پنهان دارم • کز بهر چه این دو چشم کریان دارم •
هر چند دلی بوصل شادان دارم • صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم •
و هم جنید قدس سره کوید که روزی بخانهٔ سری سقطی در آمدم این بیت
میخواند و میکریست **بیت تازی** لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرح
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا **بیت** نه شب تهیم نه روز از ناله و آه •
خواهی شب من دراز خواهی کوتاه • **حلاج** را قدس سره پرسیدند

که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار که حضرت حق را
نشانهٔ قصد خود سازد تا بوی رسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ
کس نپردازد **رباعی** بهر تو به بر و بحر بشتافته ام تا مونس
ببریده کوه بشکافته ام • از هر چه رسیده پیش رو تافته ام •
تا ره بحریم وصل تو یافته ام • **ابو هاشم صوفی** قدس سره گفته
است که کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان تر است
مور • از ردیت کبر از دل بیفکندن • **قطعه** • لاف بی کبری مزن کاثار پای
برون صح • ح در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است • وزدرون کردن آسان مکبر را کرا
کوه را کندن بسوزن از زمین آسان تر است • **ذو النون** قدس سره اینش
یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئلهٔ گفت بهر چه آمدهٔ اگر
آمدهٔ که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این
خالق داند و اگر آمدهٔ که او را جویی انجا که اول گام برگرفتی او
خود انجا بود **قطعه** • زین پیش برون ز خویشتن پنداشتمت •
در غایت سیر خود گمان داشتمت • اکنون که ترا یافتم آنی که منم •
ینده کاندر قدم نخست بگذاشتمت • **پیر هرات** قدس سره گوید ای جو
خود همراهست دست وی گرفته در طلب خود می تازد **رباعی**
ح آمد بی نام بدستت عمر از دوست نشان • دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان •
ح او دست من و با من بهر جا که روم • پای کوبان ز پیش مردم فرقت فشان •
فضیل عیاض قدس سره گوید که من حق را سبحانه و تعالی بدوستی می پرستم

بعض ازین طایفه را پرسیدند که سفله کیست گفت انکه چون راسبحانه و
تعالی بهیم وامید پرستد پرسیدند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی
که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد رباعی

جانا ز در تو دور نتوانم بود • قانع بهشت و حور نتوانم بود •
سر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد • زین در چکنم صبور نتوانم بود •

قطعه

کی شود سوخته قیلت کشته ز بهر خاک • زانکه این آتش ز جان روشن او خاست •
چون تواند عاشق از طوق جفا سر کشید • قمری آسا طوق او گردن او خاست •

معروف کرخی قدس سره گفت است که صوفی اینجا مهمان است
تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر
بود نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب رد • بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی •
بنهاده بخوان کرمت دیده امید • انعام ترا منتظرم نه متقاضی •

بایزید بسطامی را قدس سره
پرسیدند که سنت کدامست و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیی
است و فرض صحبت مولی یا فتح • ای که در شرع خداوند ذوالجلال
می کنی از سنت و فرضم سوال • سنت آمد دل ز دنیی تافتن •
فرض قرب مولی یا فتن • شبلی را قدس سره شور افتاده
بیمارستان بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که شما کیانید
گفتند دوستان تو سنگ برداشت و برایشان حمله کرد جمله بگریختند
گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند

واز

قطعه

وز سنگ جفا کیستان نپرهیزد • انست دوستار که هر چند دشمن
بیند ز دوست بیش شود دوستدار تر • بر سر هزار سنگ ستم گر خورد از و
گردد بنای عشقش ازان استوار تر • و هم از وی آرند که وقتی
بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید که
خاطر تو چه میخواهد گفت انکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان
شوم تو نیک بشوی و از بستر بیماری برخیزی گفت آری پس اسلام
بر وی عرضه کرد و وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست
و بروی از بیماری اثری نی پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصه را
با خلیفه باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستا
بودم • قطعه • هر کس که از هجوم محبت مریض
داند طبیب خویش لقای حبیب را • چون بر سرش طبیب بهشتی نهد
بخشد شفا ز علت هستی طبیب را • سهل بن عبد الله تستری
می گوید که هر که با مداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست
از وی بشوی • قطعه • هر که خیزد با مدادان از خواب بنود در سرش
جز خیال خورد از و آبی نیاید آرزوی • و آنکه شوید دست چون پای از بستر
تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی • ابو سعید خراز قدس سره
گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم
روزی به بیابانی در آمدم و می رفتم از قفای من آواز جرس
بر آمد دل خود را از التفات با آن و چشم خود را از نظر با آن نگاه

ده
شد
قدم
قدس سره
کشید

تا میخ خود و بیمار شد پیش طبیب
ده ستاده بودم

داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد و بدم دو سباع عظیم
بروش من با بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن
و نه در وقت فرود آمدن **قطعه** کیست دانی صوفی صافی ز رنگ و
آنکه دارد روی یک رنگی درین کاخ دو رنگ • نگسلد سر رشته سر شرع جانان کر
رو برو گیرد ز یکسو شیر و دیگر سو پلنگ **دهم** وی گفته است قدس سره
هر که گمان برد که بکوشش توان رسید • جز راه آرزو نه بپیموده
از رنج کسی بگنج وصلت نرسید **قطعه** • وین طرفه که بی رنج کسی هم کس آن
هر کس که دوید گور نگرفت بدشت • لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید •
ابوالحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را
از وی بپوشاند هیچ دلیل خبر او را بوی نرساند **قطعه**
• چون دلبر ما ز پرده رو ننماید • کس نتواند که زو پرده بگشاید •
• در جمله جهان پرده شود باکی نیست • آنجا که بی جلوه جمال آراید •
ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه
گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستور است **قطعه** هر که گوید که
با این جان جهان نزدیکم • باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری •
• و آنکه گوید که از او دورم و آن دوری او • هست در زیر تو نزدیکی او مستوری •
ابوالحسن قوشنجی قدس سره گفته است در دنیا هیچ چیز نادرتر
نیست از دوستی که دوستی وی از برای غرضی یا عوضی نباشد
قطعه
عاشق که ز هجر دوست داد خواهد • یا بر در وصلش استناد خواهد •

ناکس تر از و کس نبود در عالم • کز دوست بجز دوست همی آید خوا

ابو علی دقاق قدس سره گویند که در آخر عمر چندان درد بوی بدید آمده بود که هر روز ببام برآمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای برآندوه گین این حدیث تا فتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این طائفه خبر یافتی همه ازین جنس می گفتی تا آفتاب فرو شدی

رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم • امروز گرا دیدی کاندر ره عشق

زین ره روی هم بخشن راه آوردی • هر رنج بودش گردی و درد آوردی •

شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود گفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود

رباعیه

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت • جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت •

یاد تو چنان فرو گرفتش که درو • کنجی بی هیچ چیز دیگر نگذاشت •

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه بر کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی

رباعی

خواهی که بصوفی گری از خود برهی • باید که هوا و هوس از سر بنهی • وان چیز که داری بکف از کف بدهی • صد زخم بلا خوری و از جا نجهی •

رویم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلتی

که از بت آن عذر بایدت خواست • **قطعه**

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد • بسویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان در گذاری • اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچ کاری • چنان کاری که باید عذر آن خواست

بشر حافی رحمه الله مریدی با وی گفت که چون نان بدست آورم نمی‌دانم بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را فرا یاد آر و آنرا نان خورش خود انگار **نظم** **قطعه**

چو نان خشک نهی پیش خویش یاد آر • که روح را دهد از خوان آن قوام و رشی
بنان خورش چو شود طبعش آرزومایل • چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی

شقیق بلخی قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگران زیرا که چون دلت بدو پیوند گرفت و بداده وی خرسند شدی

پروردگاری گرفته غیر از خدای تعالی • گرد را ید توانگری با تو
بهر روزی بدو مکن پیوند • مفلسی را کفیل خود مشمار
مدبری را خدای خود مپسند • **یوسف بن الحسین قدس سره** گفت

است که همه نیکویها در خانه است و کلید آن تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه است و کلید آن مائی و منی **قطعه**

جمع است خیرها همه در خانه و نیست • آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه جمع است • وان را کلید نیست بجز مائی و منی
هان تا احتیاط کن که بلغزی ز راه خیر • خود را بمعرض خطر شر نیفکنی

السکلک
قناعت
تواضع
جا
الکاه اول
سمون

سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود
تا زشتی بر همه عالم نفکند قطعه • گر کند جای بدل عشق جمال ازلت
چشم امید بحوران بهشتی ننهی • که مسلم شودت عشق جمال ازلی •
تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی • ابوبکر وراق قدس سره گفته است
اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید که شک در مقدورات کردگار
و اگر گویند پیشهٔ تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند
غایت تو چیست گوید بخت حرمان گرفتاری قطعه
اگر پرسی طمع را کت پدر کیست • بگوید شک در اقدار الهی
اگر گویی که کارت چیست گوید • بخواری از لئیمان کام خواهی
و گر پرسی زختم کار گوید • بختهای حرمان عمر کاهی
ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب
آنچه در قسمت ازل برای تو کفایت کرده اند و آن روزیست
و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند و آن انقیاد
احکام الهی است از اوامر و نواهی قطعه قسمت رزقت ز ازل کرده اند
چند پی رزق پراکنده که • قاعدهٔ زنده کیست بنده کیست
سر مکش از قاعدهٔ بند که • ابوعلی رودباری قدس سره •
گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد است
ق گرچه زندانست بر صاحب دلان • هر کجا بوی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را • تنگ تر از صحبت اغیار نیست

شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ
خود را می دوخت هر درزی را که راست نیامدی بگشادی
و باز بدوختی شیخ فرمود که این بت تست رباعیه
صوفی که بخرقه دوختن بازاریست ● گر جبه و رشته اش بت و زناریست
گر جبه بنقش میزند خوش کاریست ● ور جنبش طبع دست او می جنباند
هر جبه و رشته اش بت زناریست حضری قدس سره گفته است
الصوفی هو الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی
صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر باره
بآن نگردد که الفانی لا یرد و بعد ازان چون بوجود حقانی
وبقا بعد از فنا متحقق گردد دیگر فانی نشود رباعیه
خوش آنکه چو نیست شد از نقش جهان ● دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان به ناز ● جاوید برود در عدم گشت فراز
خوجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ
می گفت فقیهی میگویند معروف بابن السقا برخاست و مسئله
پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می شنوم و شاید که
مرگ تو نه بر دین اسلام بود بعد ازان بمدتی آن فقیه نصرانی
شد و بر نصرانیت بمرد قطعه هر که بینی کس از پروردن فقرا و را
در صف زنده دلان نام بار شاد رود ● باد دعوی سر او میرای خوجه مباد
که از ین بی ادبی دین تو بر باد رود ● خوجه عبد الخالق غجدوانی

عبد الخالق غجدوانی
روزی
گجار

روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان
بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس
است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازار درد کرد و فرمود که بنده را
با اختیار چه کار هر جا که گوید رویم و هر جا که گوید باشیم
کار بی اختیار خواجه مکن • ای که داری به بندگی اقراره
هر کجا اختیار خواجه بود • بنده کارا باختیار چه کاره
خواجه علی رامتنی قدس سره پرسیدند که ایمان چیست فرمود
که کندن و پیوستن قطعه • هر که ایمان ترا کندن و پیوستن
باید آن قول پسندیده ز تو بپسندی • حاصل معنی آن کندن و پیوستن
یعنی از خلق بکنی دل بخدا پیوندی • خواجه بهاء الدین نقش
بند را قدس سره پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمود
که از سلسله کسی بجای نمی رسد رباعی از دلق و عصا صدق و صفای نرسد
وز سبحه بجز بوی ریای نرسد • هر دم که بجا رسد مکو سلسله ات
کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد • روضهٔ دوم در ترشیح
شقایق حِکَم که بر رشحات سحاب کرم در زمین قلوب
حکما و اراضی خواطرشان خاسته و بشرح بیان آن مطاوی
دفاترشان آراسته فایده حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را
بآن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آن که تعلق بعمل دارد
ملکهٔ نفس خود گرداند رباعیه • خوش آنکه بنزد که حظ فانی بکنی •

گفت •
چیست •

تدبیر بقای جاودانی بکنی • • گوشتش بکنی و هرچه بتوان دانست
دانی بس زنان هر آنچه دانی بکنی **حکایت** اسکندر در آوان جهان
گیری بجملهٔ تمام حصار برابگشاد و بویران آن کردن فرمان
داد گفتند اینجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات حکمت توانا
ویرا طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول
از وی نفور گفت این چه صورت غریب و هیکلی مهیب
حکیم از آن سخن برآشفت و خندان خندان در آن آشفتگی
گفت **قطعه** • طعنه بر من مزن بصورت زشت •
ای تهی از فضیلت انصاف • • تیغ بود چون غلاف و جای شمشیر •
کار شمشیر میکند نه غلاف • **دیگر** گفت هر کرا خلق
با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان او است جان
از وجود خود در تنگنای افتاده که زندان در جنب آن
نزهتگاهی است بس گشاده • **ف** کسی که با همه کس خوی بد بکار برد
همیشه در کف صد غصه مبتلا باشد مرو بشحنه که زندان مقام گرداند
که پوست بر تن بدخو بس است زندانش • **دیگر** گفت حسود
همیشه در رنج است و با پروردگار خویش بستیزه و جنگ
هرچه دیگران از وهد وی نپسندد و هرچه نه نصیب وی است
دل بر آن نبندد **قطعه** • اعتراض است بر احکام خدای جبار
عادت مرد حسود بینیه که خاکش بدهن • هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد •

که

که چرا داد بوی سبب آن است نه بس **دیگر** گفت خردمندان کرم
مال بر دوستان شمارند و بی خردان لئیم از برای دشمنان بگذارند

هر چه آمد بدست مرد حکیم • همه در پای دوستان افشاند •
وآنچه اندوخت سفله طبع لئیم • بعد مرگ از برای دشمن ماند •

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس گفتن آب
روی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن

ای که بر سفله می دری جامه • نام ترسم بکر کیست برود •
مشو فسوس پیشه با خردان • ورنه قدر بزرگیست برود •

دیگر گفت هر که شیوهٔ منت زنی بر دوست گیرد در لگد
کوب زیر دستان بمیرد **قطعه** • دلا گوش کن از من این نکتهٔ خویش
که مانده است در گوشم از نکته دانی • که هر کس کشد تیغ نامهربانی
شود کشتهٔ تیغ نامهربانان • **چو اسکندر** گوش خویش از جواهر
حکمت بر تافت دهانش را چون گوش خود بر جواهر کرد غنی
از خرابی آن حصار بر تافت **حکمت** افریدون که در زمین
شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت
که صفحهٔ ایام صحیفهٔ اعمار است در آن منویسید جز آنچه بهترین
اعمال و آثار است **قطعه** • صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق
این چنین گفت خردمند جوان اندیشه گاشت • خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت • **حکمت** • یکی از حکمای ار

گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن منتفع نگشتم چهل
کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار
کلمه از آن برگزیدم در آن یافتم آنچه میطلبیدم **اول** آنکه زنان را
چون مردان محل اعتماد نگردانی زیرا که زن اگرچه از قبیلهٔ
معتمدان اید از ان قبیل نیست که معتمد را شاید **قطعه**

عقل زن ناقص است و بینش نیز • هرگزانش کامل اعتقاد مکن •
گر بد است از وی اعتبار مگیر • ور نکو بود اعتماد مکن •

دوم آنکه بمال مغرور مشو زیرا که عاقبت با مال حوادث روز
شود اگر بسیار بود **رباعیه** مغرور مشو بمال چون بیخبران •

زیرا که بود مال چو ابر گذران • ابر گذران اگرچه گوهر بارد •
خاطر ننهد مرد خردمند بر آن • **سیم** آنکه اسرار نهان داشتنی
خود را با هیچ دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی
خلل افتد و بدشمنی بدل گردد **ق** • ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازم است
به که از افشای آن با دوستان دم نزنی • دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی • **چهارم** آنکه جز علمی را فرا نگیری
که بزرگ آن بره مند نمیری از فضول بگریزی و آنچه ضروریست در ان
اویز **قطعه** • علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای •
وانرا که زان گزیر بود جستجو مکن • وانرا که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن ارزو مکن • **حکمت** ابن مقفع گوید

عقل زن ناقص است و بینش نیز
عورتن عقل اکسکدر واخی دیهی

کار

تا گم

کتب خانهٔ حکماء هند را بر صد شتر بار می کردند ملکی از ایشان
استدعای اختصار کرد بده شتر بار آوردند و بنگرار استدعا
کرد بر چهار کلمه قرار گرفت **اول** در دلالت پادشاه
بعدل **مثنوی**
چو گردد شاه عالم عدل پیشه • شود آسایش گیتی همیشه
چو نالد بی دلی از سینهٔ ریشی • بود یکسر ز نیش ظلم کیشی
خلاصی از هیچ بر هیچ • ز شاهان عدل می باید دگر هیچ
دوم در وصیت رعیت به نیکو کاری و فرمانبرداری قسم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
چو بجو کاری حاصل آن کشت گندم بود **سیم** در رعایت صحت
ابدان تا گرسنه نشوند دست بطعام نیاورند و چون بخورند
پیشتر از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند **رباعیه**
آن به که ز اسباب مرض پرهیزی • وز ننگ طبیب و دغل بگریزی
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی • زان پیش که معده پر کنی برخیزی
چهارم در نصیحت زنان چشم از روی بیگانگان
دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور **قطعه**
زن آن بود که بهر کس که بنگرد او • اگرچه مردم چشم است رو ننماید
بروی هر که نه جفت وی است اگر چه خوش • بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید
حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه برداخته اند
که گوییا که تیر است که از چهار کمان انداخته اند **کسری**

گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته‌ام و بسیار گفته
که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته‌ام **قطعه**

خاموش نشین که جمع نشستن جاهلی • بس پر زگفتنی که پشیمانی آورد •
از ستر کم مهر پشیمان نشد کسی • بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد •

قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست
که بر گفته یعنی آنچه نگفته‌ام بتوانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم
نهفت **قطعه** • هر چه افشای آن بود دشوار
با حریفان مگو باستاخی • کان چه دارش نهفته بتوان گفت •
وانچه گفتی نهفت نتوانی **خاقان چین** در این معنی
سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخن
باشد از پشیمانی نهفتن **ق** • هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت
• سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن • ترسم شود غرامت اظهار آن ترا •
مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن • **ملک هند** بدین نکته
زبان گشاده که هر حرف که از زبان من جسته است دست
تصرف مرا از خود بسته است و هر چه نگفته‌ام مالک اویم اگر خواهم
بگویم و اگر خواهم نگویم **ق** • حرفی راز راز فاش و نهان
مثلی تیر که بر زبان رفته • لیکن چو تیر است مانده در قبضه •
و آن چو تیر است از کمان رفته **حکایت** • ملک هند بخلیفهٔ
بغداد تحفه‌ها فرستاد همراه طبیب فیلسوف بمهارت در طب و حکمت

طبیب موصوف

موصوف پیش خلیفه بپای خاست که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را
نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود آن کدامست گفت **اول**
خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر
نشود و سفید نگردد **دوم** معجونی که هرچند طعام خورد معده
گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد **سیم** ترکیبی که پشت را
قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف
بهم رسد و نه نقصان قوه خلیفه لحظه تامل کرد و گفت من
ترا ازین دانا تر کی داشتم و زیرک تر می‌پنداشتم اما آن
خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور راست سیاهی
موی ظلمت و سفیدی آن نور راست زهی نادان کسی که در آن
کوشد که نور را بظلمت بپوشد • ابلهی کو می‌کند موی سپید خود
از پی پیری جوانی را همی دارد امید • پیش دانا یک در بند شکار
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید • و اما معجون که ذکر کردی من از آن
قبیل نیستم که طعام بسیار خوردم و بآن لذت گیرم چه از آن ناخو
که هر لحظه جای باید رفت که درو نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی
را باید شنید و نابوییدنی را باید بویید حکما گفته اند که گرسنگی
بیماریست در مزاج و شراب و طعام او را ماده علاج نادان کسی
خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار بپرهیز کند **قطعه**
میکند کسب اشتها آخوه • تا بآن رخنه در مزاج کند •

بمعنی بلغنی قوی بدر

سیاه

دولتشد

شتر

وانکه آن رخنه ز آنچه وخام • چه باید با آن علاج کند •

اما آن ترکیب که فرموده مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون از قاعده خرد دور است که خلیفه روی زمین پیش دختری بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید **قطعه**

ای زده لاف خرد چند بشهوت گری • گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی

چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی • بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر سخن بانجا رسید که سخت‌ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند **قطعه**

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت • سخن از سخت‌ترین موج درین لجه غم

آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز • وان دیگر گفت که ناداری و پیری باهم

سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل • عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم

حکمت • حکیمی را پرسیدند که آدمی زاد کی بخوردن شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگاه که بیابد **ق**

بخور چندان که ننهد خانه تن • ز بیشی و کمی رو در خرابی

اگر دارنده هرگاه خواهی • وگر ناداری هر گاهی که یابی

حکمت حکیمی با پسر خود گفت باید که بامداد از خانه بیرون

نیایی

تملق / ینتملق

زنکی کاف تصغیر ... / ... الجوهر

نبایدت با خست بطعام لب نکشایی زیرا که سبب تخم حلم و بردباریست
و اگر سنگی نان خشک مغز توی سبکسار است • خوی خود را از روزه تیز مکن
که زهی حلم و بردباری به به به • چون شود روزه مایه آزار •
روزه خوری ز روزه دار به • و چون گرسنه باشی هر آتش یا نان که
بینی از طبیعت تو شهوت آن چیز گردد و با آشنایان که نشینی طامعه
تو در ایشان آویزد قطعه • هر چه یابی بخانه از تر و خشک
به گران تا حد شبع بخوری • تا طعام کسان هوس نکنی
و از عطای خسان طمع ببری حکمت • چون میزبان
بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری
به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او ق
هر که گوید خوان و نان من بکش • پای خویش از خوان و دست از نان
تره که از بوستان خود خوری • خوشتر است از بره بریان او
حکمت پنج چیز که بهر کس داند که زمام زندگانی خویش در دو
وی نهادند اول صحت بدن دوم ایمنی سیم سعت رزق
چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت هر که را از این محروم کردند
در زندگانی خویش بروی در برآوردند قطعه
به پنج میرسد اسباب زندگانی خویش • باتفاق حکیمان شهره در آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش • رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق
حکمت هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد دانا خردمند حسنا

نعمت بگیرد و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه
سود نوح سه هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار
سال است که قدر نعمت را بود که جاوید آنکه باشد و از آفت زوال ۲ که مرده است صح
برکرانه **قطعه** • بنزد مرد دانا نعمت آنست •
کز و جانت بود جاوید مسرور • نه سیم و زر که چون گور شود جای
بماند همچو سنگت بر سر گور • **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند
که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت آنکه پاکیزه کاران از وی ایمن
باشند و گناهکاران از وی ترسند **بیت**
شاه آن باشد که روشن خاطر دلخواه بود • نیکوان را حال از او نیکو بدان را بد بود
حکمت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان اینقدر
ظلم مکن بمنبر برآمد و وی بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی
مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم
نخواهید رست با این فعل که در شمار است خدای تعالی را جز من بندگان
بسیارند اگر من بمیرم یکی از من بتر بباید **قطعه**
خواهی که شاه عدل کند نیک باش • در کار خود که معرکه گیر و دار تست ۲ عدل صح
شاه آینه است هر چه همی بینی اندرو • پرتو فکند قاعده کار و بار تست •
حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت
از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوست تر
داری یا خصم را گفت زر را گفت چون است از او دوست تر می

داری

داری یعنی زر (؟) میکذاری واگر دوست نداری یعنی خصم را
با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه
پندها در بن درج است **قطعه** هزار گونه خصومت کنی بخلق
زبس که در هوس سیم و آرزو زری • تراست دوست زر و سیم و صاحب آن
که گیری از کفش ابر ابطلم و حیله گری • نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل
که دوست را بگذاری و خصم را ببری **حکایت** اسکندر
یکی از کارداران از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی
داد روزی آن مرد بر اسکندر در آمد و گفت چه گونه می
بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد نه مرد
بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود
در هر عمل که هست نیکو سیرتی می باید و داد و انصاف اسکندر را
خوش آمد عمل وی بوی باز داد **ق** بایدت منصب بلند بکوش
تا بفضل و هنر کنی پیوند • نه بمنصب بود بلندی مرد
بلکه منصب شود بمرد بلند • **حکمت** سه کار از سه گروه
زشت آید تندی از پادشاهان و حرص بر مال از دانایان و بخل
از توانگران **قطعه** • این سه کارست کش نگارد
از سه کس خامه نگارنده • تندخویی ز پادشاه قوی
حرص دانا و بخل دارنده • **حکمت** حکیمان گفته
اند که جهان که جهان بعدل آبادان گردد و بجور ویران عدل از نا

جهان •
خصم
دخل الجق منصب اکه و پدر
زشت •
حیث

معمور ادلج
نشود م

خویش بهزار فرسنگ روشنایی دهد و جور از جای خود بهزار
فرسنگ تاریکی دهد **قطعه** بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند
فروغ آن برود تا هزار فرسنگی • ظلام ظلم چو ظاهر شود بگرد دهد
جهان ز تیرگی و تنگ عیشی و تنگی • ۷ درویشی قوی همت با پادشاهی
صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی داشت روزی
از وی بنسبت با خود گرانی تفرس کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت
تردد و بسیار آمد و شد از سببی نیافت دامن از اختلاط
او در چید و بساط انبساط او در نوردید روزی آن پادشاه
با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بگشاد که ای
درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد در کشیدی
گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت
آمدن اظهار ملال **قطعه** • بدرویش گفت آن توانگر چرا
به پیشم پس از دیرها آمدی • بگفتا چرا نامدی پیش من
بسی خوشترست از چرا آمدی • **روضهٔ ششم** در بیان شکفتن
شکوفهای باغستان حکومت و آیات عدالت که متضمن میوهای
نصفت و عدالتست **فایده** حکمت در وجود سلاطین ظهور
نصفت و عدالتست نه ظهور عظمت و جلالت نوشیروان با
آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه تا لاجرم سرور کاینات
علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت ولدت انا فی زمن السلطان

العادل

العادل **مثنوی** • پیمبر که در عهد نوشیروان
برخ گشت چشم و چراغ جهان • همی گفت از ظلم ازان ساده ام
که در عهد نوشیروان زاده ام • چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه
بگوش دل آن ستمکاره شاه • که از ظلمت ظلم اندیشه کن
بلی آزمودن عدل را پیشه کن • اگر عدلت از ظلم ناید فره
دگر باره باد در ره ظلم نه • در تواریخ چنانست که پنج
هزار سال سلطنت عالم تعلق بگبران و مغان داشت و این
در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا
نمی داشتند در خبر است که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی
کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام
ندهند که ایشان جهان را بعدل آباد کردند تا بندگان من
در وی زندگانی میکنند **قطعه** • عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین
آنچه در حفظ ملک در کار است • عدل بی دین نظام عالم را
بهتر از ظلم شاه دیندار است **حکمت** قرین پادشاه
حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بدرجات
کمال برآید و ازین بدرکات نقصان گراید **قطعه**
هر نکته کاید از لب داننده گوهریست • خوش آنکه ساخت گنج گهر درج
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست • از خویشتن مدار جدا این خزینه
حکایت بامدادی موبد با قباد هم عنان میرفت

زیاده
دولت
م
سینه را
را
اسم رجل
اسم پادشاه

دو نیاح بری آرد نیز ناگ کمد

مرکب وی بر رفع فضلات قوایم خود را از دم تا سم بیالود تشویر
تمام بوی راه یافت در آن اثنا قباد وزیر از آداب اکابر
ملوک و رسم عنان سلاطین سؤال کرد گوهربخت گفت یکی آنست
که در شبی که بامداد آن پادشاه سواری خواهد کرد مرکوب خود
چندان علف ندهد که بامداد موجب تشویر آن کب گردد قباد
استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست
است که کار سینی بآنچه رسیده ● بیت خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود ●
همه آداب وی افتد زره صدق و صواب ● لیک هرگز که بدستور خرد کار کند ●
شود از حسن کیاست ادب آموز دواب ● حکمت مقربان سلاطین
چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نواز
دهر از آن کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتر
سخت تر خواهد بود و بزیر آمدن فروتر آن سهل تر مثنوی
بود ایوان قرب شاه والا ● بآن ایوان مرو بسیار بالا ●
که ترسم چون از آن ایوان درافتی ● زهر افتاده محکم تر افتی ●
حکمت می باید که پادشاه را منهیان راست کردار و
راست گفتار باشند که احوال رعایا و گماشتگان بر پیشانی آن
بوی رسانند گویند اردشیر بابکان پادشاه آگاه بود چون ندیمان
بامداد بیامدندی بگفتی که فلان کس چه خورده است و با فلان زن
یا کنیزک صحبت داشته است و هرچه کرده بوداند بگفتی تا مردمان

کمان

کمان بردندی که مکر از آسمان بوی فرشتهٔ آید و اگاهی دهد
و محمود سبکتکین ازین قبیل بوده است • چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه
کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند • بقصد ظلم حقیران بهابش آرند
بجور و فسق هزاران تبه آسار کنند • **حکمت** ارسطاطالیس
گوید بهترین پادشاه آنست که اگر کس ماند کرد اگر داو مردار نه
آنکه مردار ماند کرد اگر داو کرکس بعنی می باید که وی از حال حوالی
خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه از حال
حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی اگاه **قطعه**
پادشاه باید که باشد همچو کرکس باخبر • زانچه افتاد دست کرد اگر د از مردا
نی چو مردار که گردش صف کشیده کرکسان • تیز کرده بهر نفع خود بروی منقار
حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان
مجلس می داشت دید که یکی از حاضران که با او نسبت خویشی
داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت
چون مجلس برشکست شراب دار گفت هیچ کس بیرون نرود تا جستجو
کنم که یک جام زرین در می باید نوشیروان گفت بگذار که آن کس که
گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید غمازی نخواهد کرد بعد از
چند روز آن شخص در آمد جامهای نو پوشیده و موزهٔ نو در پا
کرده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که اینجا از آنست
نوشیروان بخندید آنست که از الضرورت احتیاج کرده بود

وی دامن از موزه برداشت که این نیز آنست صح

توم

بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهد ق از گناه چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش پس وز کرمش عذر بخواه • مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است
بلکه بسیار ازان هم بتر انکار گناه • **حکایت** • مامون غلامی
داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در هر چند آفتابه یا
یا سطلی گم می شد یک روز مامون با وی گفت کاش آن آفتابه و سطلی
که از ما می بری هم بما فروشی گفت چنان کنم این سطل حاضر را بخر
فرمود که بچند می فروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند
پس گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری **قطعه**

سیم بر زرخریده تنگ مگیر • تا بدان نفس او بیار آمد بر •
تن باتلاف مال زر در ده • تا باتلاف جان نینجامد •

حکایت • میانه معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی
تام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه خجستان خاری افتاد
و بر چهرهٔ مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و ازامد
شد مجلس او پای در کشید معاویه عذر خواهان بوی نوشت که ای
مطلب اعلای بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصای آل قصی و ای مهوی
رایافه کشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوة در شان
شماست و عز رسالت در خاندان شما کی شد آن همه بزرگواری و حلم
و بردباری باز آی که از رفته پشیمانیم و از گذشته پریشانیم تا کی هدف
ناوک تیر خواهیم بود **رباعی** ز دوری تو بی دل و دین خاتم بو

من

بر روی زمین پیش تو ام روز • در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

عقیل بوی نوشت که **شعر عربی** صدقت وقلت حقا غیر انی

اری ان لا اراک ولا ترانی • ولست اقول سوءا فی صدیقی

ولکنی اصد اذا جفانی • یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که

کنج مفارقت گیرد و بگوی مهاجرت گراید نه آنکه ببدی میان ببندد

و به بدگویی زبان کشاید **مثنوی** چون شود با تو یار جنگ اندیش •

جز جدایی مگیر با او پیش • جد مکن در خصومت بسیار •

اندکی روی آشتی بگذار • باز معاویه باعتذار معاودت نمود والتماس

صلح کرد و صد هزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه**

عذر خواهی بکن وعفو طلب شو چو فتد • رخنه در قاعده یاری یار قدیم •

ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان • در عمارت گریش کوشش خشت زر و سیم •

حکایت حجاج در شکار گاه از لشکریان به تنهی برآمد دید

که اعرابی نشسته و از حرفه خود جنبند کاه می چید و شتران گرد وی می چرید

چون شتران حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک و

گفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت

خدا بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک یا اعرابی

در جواب گفت که لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته ازوی آب

طلبید گفت فرود آی بذلت و خوری آب بخور که والله که من رفیق

و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین

خشت

جدا افتادم

مردمان کیست گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم برغم تو باز گفت
چه می گویی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی
در دهان نمی گنجد پس گفت چه می گویی در حق عبد الملک بن مروان
هیچ نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت بد مردیست
پرسید که چرا گفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق
تا بمغرب از آن پر آمده است پرسید که آن کدام است گفت
آنکه این فاسق و فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته حجاج هیچ نگفت
ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی روی در حجاج کرد و گفت تو
چه کسی ای مرد گفت این چه سؤال است که کنی گفت این مرغ مرا
خبر داد که لشکری می رسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود
که لشکریان وی رسیدند و بروی سلام گفتند اعرابی چون این بدید رنگ
او متغیر شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببردند چون روز دیگر بامداد
کرد و مائده نهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون
در آمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت
من چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام می خوری
گفت طعام تست اگر اجازت میدهی میخورم گفت اجازت دادم
اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله ان شاء الله
که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید
که از من دی روز بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری

که

دی روز مباح من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن حجاج
گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خواص
خود گردانم یا ترا پیش عبدالملک بن مروان فرستم و آنچه او را گفتی
اختیار کنم تا هرچه خواهد در آن کند اعرابی گفت اگر بگذاری که بسلامت
به بادیه خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و
فرمود برا ده هزار درم دادند و ببلاد وی فرستاد قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب • طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم بندد دست • بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت بزرجمهر پسر خود بهرام را در موضع دید از حرم خود که آن مناسب
نبود برا فرمود که بیرون رو و حاجب را بیست تازیانه بزن و از در پرده
سرای دور کن و کسی دیگر را نام برد که بجای وی بنشاند بهرام بموجب
فرموده پدر عمل کرد اما سیزده سال پیش نبود ندانست که سبب غضب
وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی پدر بر پرده سرای آمد و خواست
که در آید حاجب دوم دست بر سینه وی نهاد و نگذاشت که
در آید گفت اگر بعد ازین ترا درین موضع ببینم بیست تازیانه ات بزنم
از جهت جنایتی که میخواهی با من کنی این خبر بزرجمهر رسید حاجب دوم
بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت پوشانید قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور • در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حرم حرمت عزش که ستر دولت است • غیر نتواند برید و باد نتواند گذشت

(حاشیه: ما صورتی دیگر هم تواند بود / پر رسید که آن که امت گفت ...)
(حاشیه: با حاجب پیشین کردی و سیی دیگر / از جهت جنایتی که ...)

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نوشت که بازرگانان
دریا بار جواهر بسیار آورده‌اند و از آن بصد هزار دینار برای پادشاه
خریده‌ام شنیدم که پادشاه از آن می‌خواهد اگر راستست فلان بازرگان
بصد هزار دینار سود می‌خواهد هرمز در جواب نوشت که صد هزار
دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم
پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند **قطعه**

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری ● بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان ● تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه در وقت خلافت
خود در مدینه دیواری گل می‌کرد یهودی پیش وی تظلم کرد که
حاکم بصره متاعی بصد هزار درم از من خریده است و در ادای
ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ پاره‌ای داری گفت نی سفالی
داشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بی حساب
و شکرگزاران نایاب از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت
برخیز و زیر آن نوشت که کتبه علی ابن ابی طالب و بر آن مهری زد و نه
طغرایی رقم کرد اما چندان صولت و عدالت و هیبت و سیاست
وی در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره
داد و وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه
یهودی را تمام ادا کرد و وی سوار ایستاده بود **قطعه**

چو نبود شاه را عز سیاست ● کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن ● خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش
ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت ای
خلیفه مرا بدست چپ و راست چون تو جدا آرایت **شعر** • روا مدار که ماند چپم جدا از راست •
خلیفه فرمود که ببرید دستش این حد یست از حدود خدای تعالی
مسامحه در آن مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست گفت
که ای خلیفه این فرزند منست و بدست یاری گر روز و شب می
آورم و از دست رنج وی روزی میخورم **قطعه**

فرزند بود چو جان بجنبد • بر جان من ستم رسیده •
سر رشتهٔ روزیم کف اوست • مپسند که آن شود بریده •

خلیفه گفت دستش ببرید که من این گناه از وی درنمی گذارم
و گناهکار ترک این حد بر خود روا نمی دانم مادرش گفت ای
خلیفه این را هم دیگری از آن گناهان شمار و از آن معاصی
انگار که هواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را
خوش آمد گفت بگذاریدش **ق** • ای خوش آن دانا که پیش شاه دم
گاه قهر از نکتهٔ خوش میزند • نکتهٔ چون آب می آرد لطیف •
شاه را آبی بر آتش میزند • **حکایت** گناهکاری را پیش
خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی مستحق آن شده بود فرمان داد گفت
ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل
و پایهٔ همت امیر المؤمنین از آن عالی تر است که از آنچه بلندتر است

تجاوز نماید و آنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن او خوش
آمد گناه وی عفو فرمود **قطعه** عفو از گناه فضل بود انتقام عدل
زان تا بآیین زنخ بریخ تا زمین ره است که فضل را گذر روا دارد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است **حکایت** کودکی
از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند
خواستند تا او را ادب کند گفت ای عم من کرم آنچه کردم و عقل من
با من نبود تو بکن آنچه میکنی و عقل تو با تست **قطعه**

گر سفیهی بحکم نفس و هوا | نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست | جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند
بپیش وی آوردند با وی سخن میگفت و وی سر پیش انداخته
و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد و نه بوی نظر میکرد
یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض
میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر کنم
که خدای تعالی بوی نظر نمی کند روی ظالم مبین که بر رویت
آن ز دوزخ در بسته بگشاده سوی او تا گشاده شد ز خدای
نظر رحمتی نیفتاده **حکایت** اسکندر را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و وسعت مملکت باصغر
سن و صدارت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غایله
دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده
دوستی استحکام یافتند **شعر** بایدت ملک اسکندر چو داری خوش سپیر
دشمنان را

دشمنانرا دوست کرد و دوستانرا دوستتر **حکایت** روزی اسکندر
با سرهنگان خویش برنشسته بود یکی از ایشان گفت خدای تعالی
ترا مملکت بزرگ داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار
گردد و یادگار تو در جهان بماند جواب داد که یادگار مردان
نه فرزند است بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو
نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی
غلبه کنند **قطعه** چو نیست پیش پدر زان فرزند نفع
بجز جمیل ثنا آنست یادگار مند بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند
زبون زن چه شود بر امید فرزندان **روضهٔ چهارم** در وصف میوه
بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزیشان ببذل
دینار و درم **فایده** جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرض
و مطالبهٔ عوضی و اگرچه آن غرض و عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل
باشد **قطعه** کیست کریم آنکه نه بهر جزاست
هر کرمی کاید ازو در وجود بیع و شری کی بود احسان و جود
هر که مقصودش از کرم آنست که برآرد بعالم آوازه
باشد از منبع جود دکان کرم خانهٔ او برون دروازه
جوادی را پرسیدند که از انچه بمحتاجان میدهی و بسائلان می بزنی
هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز می یابی گفت هیهات
حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفلیز است که در دست طباخ

که بسره
کمترهٔ
آنچه بود بهر ثنا و ثواب هم
اطراف شهر
است
از شیخ
رعونتی خانفی

اگرچه هرچه میدهد بر کفلیز میکند اما کفلیز خود کمان دهند کی می برد

(ع) گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست بر سر روزی خور آن خوش نیست زو منت نهاد

نیست او جز آلت و کفلیز چمچه رزق را به که باشد آلت و کفلیز از منت تهی

صوفی دیگر برا صفت کرده وصفی از روی شناسایی و معرفت آورده
فرموده که فلان کس سفره آراست نه سفره دار و خود را شریک سفره
می دارد نه مالک سفره می شمارد و با سایر خورندگان یکسانست بلکه
در نظر خود طفیلی ایشانست

(ع) چون بمهمانسرای خویش نهد خواجه خوان از برای درویش

طفل راهست اگر نمی داند خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه در آمد و خاموش بنشست و ذلت
فقر و فاقه بر جبین او ظاهر حضرت امیر از وی پرسید چه حاجت
داری شرم داشت که بزبان گوید بر زمین نوشت که من مرد
فقیرم و برادر و خله عطا داد و غرا از آن مالک هیچ چیزی نبود
اعرابی یکی را رد ساخت و دیگری را ازار کرد و بیتی دو چند
بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد
حضرت امیر را بسیار خوش آمد دیگر که از حق امیر المؤمنین حسن
و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی
از سر گرفت ای امیر المؤمنین مرا توانگر ترین اهل بیت من گردانیدی
و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه

وسلم

وسلم که فرمود قیمت کل امرا ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز است
که وی برای آید از محاسن افعال و بدایع اقوال **شعر**

قیمت مرد نه از سیم و زر است ❊ قیمت مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر ❊ قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری ❊ ذره بنده خود کم تر است

حکایت از عبدالله ابن جعفر رضه اند که روزی
عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی فرود آمد که غلامی
سیاه نگهبان او بود دید که سه قرص نان بجهت قوت وی آورده
سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را بپیش وی انداخت
بخورد پس دیگر برا بینداخت آنرا هم بخورد پس دیگر را
بینداخت آنرا هم بخورد عبدالله از وی پرسید که هر روز
قوت تو چیست گفت آنچه دید فرمود که چرا ... بر نفس خود
ایثار بکردی گفت وی درین زمین غریب است چنین
گمان می برم که مسافتی دور آمده است و گرسنه است
نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت همه خلق مرا در سخاوت ملامت
میکنند و این غلام از من سخی تر است آن غلام را و نخلستان
و هر چه در آنجا بود همه را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید **قطعه**

نفس سگ را بیک دو لقمه نان ❊ بر سگ نفس هر که کرد ایثار

از دمل

ترا

۷ بخرید پس غلام را هم

او اختیار

گر بود بنده فی المثل شاید ° خواجگان را به بنده کیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی
کامل روزی مرورش بر دار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه
که جنس صوت نغمت ناهید بود و جمال صورت غیرت خورشید
شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از سماع غنایش به هستی
بصحرای نیستی برد و باستماع نوایش از مضیق مجردی راه فسحت
سرای بجود سپرد **قطعه** خوب روی و خوبی آواز
می برد هر یکی به تنها دل ° چون شود هر دو جمع در یک جای
کار صاحبدلان شود مشکل ° لباس دانایی بیفکند و پلاس سوائی
بپوشید و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه می گردید دوستان
ملامت او برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش
باین کلمه متکلم بود و باین ترانه مترنم که **رباعیه**
زین گونه که جلوه آن دلاویز کند ° عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است ملامت کسان در گوشم ° لیکن بادی که آتشم تیز کند
این قصه را بعبدالله ابن جعفر رض باز گفتند صاحب کنیزک را
طلبید و چهل هزار درم کنیزک را بخرید و فرمود تا بهمان صوت
که آن عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد بر سبید که این را
از که آموخته است گفت از فلان مغنیه او را نیز طلب داشت
بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را بشنوی

که آن

نخاسین: اسیر بازاری
ناهید: اسم یلدز
خلیع العذار: یولنبی ملدر
چهل هزار درم

آن شده از استادان کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را
فرمود تا بان تغنی که شنیده بود کرد عالم بخود بیند و چنان تصور
کردند که مگر هر دو عبد الله بن جعفر دیدند که ما در کشتن این
مرد در گناه افتادیم بعد از ان بفرمود که تا آب بر روی وی زدند
بخود باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق
این کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی گفت والله
که آنچه پنهانست بیش از انست که آشکارا شد
پرسید خواهی که این صوت از کنیزک بشنوی گفت دیدی که
چون آنرا از دیگری شنوده ام که عاشق او نیستم بر من
چه گذشت و حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دهان
معشوق خود بشنوم پرسید که اگر وی را به بینی بشناسی
بگریست و گفت بیت گفتی که شناسی که ببرد از تو دل و دین
والله که در آفاق فراوان شناسم بفرمود تا کنیزک را
بیرون آوردند و تسلیم وی کرد و گفت این مر تراست
والله که بوی جز بگوشهٔ چشم نگاه نکرده ام آن عالم
در دست و پای عبدالله افتاد و گفت بیت
آبم بکرم بروی کار آوردی ٭ وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم نگار آوردی ٭ خوابم بدو چشم اشکبار آوردی
پس دست کنیزک گرفت و بخانه خود روان شد

الملتمس

عبدالله رضی الله عنه فرمود غلامان را که چهل هزار درم دیگر بیکبار
و همراه ایشان ببر تا بجهت معیشت غباری بر خواطر ایشان
ننشیند و بفراغ خاطر از یک دیگر منتفع توانند گرفت
حکایت عبدالله بن جعفر را در عهد معاویه از خزانه بیت
المال هر سال هزار هزار درم بدادند چون نوبت بیزید رسید
پنج هزار هزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق همه
مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این را
بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ چیز از ارباب
حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی
بمدینه فرستادند در مدت یک ماه همه را صرف کرد چنانکه
بقرض محتاج شد قطعه اگر بدست کریم اوفتد جهان یکسر
جهان ببخشد و صد بار از جهان هم بیش چرا شود دل درویش ریش از آنکه کریم
بجو هست گشته جود بخش خزینه درویش حکایت خلیفه بغداد در
موکب حشمت و شوکت خود را میراند دیوانه پیش
وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح
تو سه بیت گفته ام گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش
آمد دیوانه گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما
بخرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم بدهند
شعر چو بذل نقد زر کند بسنجد زری

بچون انرا دیدم

کرید ۹ پادشاه سخی و رکند سزا است

محدوح چوه کریم بود کم ز شراو • هر بیت را فریبد که کو هر کند روا است

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان گوید که در ان وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس انتقال یافت و بنی عباسیان بنی امیه را می گرفتند و می کشتند من بیرون کوفه بر بام سرایی که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون امد در خاطر من چنان افتاد که ان جماعت بطلب من می ایند از بام فرود آمدم و متنکر وار بکوفه در امدم هیچکس را نمی شناختم که بنزد وی پنهان شوم بدر سرای بزرگ رسیدم در آمدم دیدم مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان کرد اکرد او در امده سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام که بخیه از خصمان خود ترسم بمنزل تو پناه اورده ام مرا بمنزل خود در اورد و در حجره که نزدیک بحرم وی بود بنشاند چند روزی انجا بودم به بهترین حال هر چه دوست داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس هم پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد و باز می امد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم سوار می شوی و زود می ایی چه کار می روی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز می روم تا مبد انکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود برسانم چون این را

شنیدم از آزادبار خود در تعجب ماندم که در اقصای بلخ کسی افتاده است که
طالب قتل من است از حیات خود سیر آمدم او پدر مرا
از نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که او راست میگوید گفتم
ای جوانمرد ترا در خدمت من حقوق بسیار است و واجب است بر من
که ترا بخصم تو دلالت کنم و این راه آمدوشد بر تو کوتاه کنم دانم ابراهیم ابن
سلیمان منم خون پدر خود را از من خواه از من باور نکرد و گفت
همانا از حیات خود بتنگ آمدهٔ و میخواهی که ازین محنت خلاص
شوی گفتم لا والله من او را کشته ام نشانها گفتم دانست که راست
میگویم رنگش برافروخت و چشمانش سرخ شد
زمانی سر در پیش انداخت بعد از آن گفت که زود باشد که
تو بپدر من برسی و او خون خود از تو خواهد من زینهاری که داده
ام ترا باطل نکنم برخیز و برو که بر نفس خود ایمن نیستم تا که گزندی بتو
نرسانم و هزار دینار عطا کرد نگرفتم و بیرون آمدم

شعر

جوانمردا جوانمردی بیاموز — ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کینِ کینی جویان نگه دار — زبان از طعن بدگویان نگه دار
نکویی کن بآن کو با تو بد کرد — که آن بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز — نگردد جز نکویی بتو آن باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت
مسلمانانرا توهم آن شد که آن نصارا کرده اند بمکافات آن آتش در

ای جزاء

خانهای ایشان زنند اختند سلطان قصر جماعتی را که انگشت در خانهای ایشان
انداخته بودند بگرفت و در یکجای جمع کرد و فرمود تا بعد از ایشان
رقعها نوشتند در بعضی کشتنی و در بعضی دست بریدن و در بعضی
تازیانه زدن و آن رقعها را بر ایشان افشانند بر هر کس که رقعه افتاد
با وی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتنی بود بر کسی
افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری دارم و جز من کسی
ندارد و در پهلوی وی کسی بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی
رقعهٔ خود بآن کس داد و رقعهٔ وی را بگرفت و گفت من مادر
ندارم این را بجای وی بکشند و از بجای این تازیانه زدند قطعه
بسیم و زر چو بذل گری توان کرد ۰۰ خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت ۰۰ حیات خود فدای جان او ساخت
حکایت اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بنوتیکرم
واحسان بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربان نشسته
بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت ای اصمعی سبب این
منع کردن من از درآمدن بروی تنگدستی و ناداریست که ویرا
پیش آمده است من این بیت را بنوشتم شعر
رافدان جوی فرات ودجله عذب و صحیح شام ۰ چون کنار جوی ورای دل چه هر دو اصحاح
اذا کان الکریم له حجاب ۰ فما فضل الکریم علی اللئیم ۰
و بان دربان دادم که این را بوی رسان زمانی بر نیامد که آمد و رقعه را

اورد بر پشت وی نوشته که شعر اذا کان الکریم قلیل مال
تستر بالحجاب عن الغریم و همراه رقعه صره دیگر پانصد دینار
درون با خود گفتم هرگز قصه از این غریب تر بر من نگذشته است
این را تحفه مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت
از کجا میرسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کس از احیای عرب
پرسید که کیست گفتم آن مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است
وان رقعه و صره پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ
وی بر آمد و گفت این مهر خزانه منست میخواهم که آنکس را طلب
داری گفتم ای امیر المؤمنین والله که شرم میدارم بجهت بعضی گماشتگان
شما خود بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خود را گفت که همراه
اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوی امیر المؤمنین ترا طلبید نه آنکه تفرقه
بخاطر وی رسد چون آن مرد را حاضر آمد مامون با وی گفت
تو آن شخصی نه که دی روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه
کردی این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت
اصمعی پیش تو فرستاد از بوی دادی گفت والله که در اظهار
فقر و فاقه که دی روز کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد
ویرا باز گردانم مگر چنانکه امیر المؤمنین مرا باز گردانید پس بفرمود
تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المؤمنین مرا درین
عطا بوی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار دیگر بر تکمیل کرم دندوان

مرد را از جمله ندیمان خود گردانید بیت

کف صاحب کرم چون بی درم ماند ∘ ز ناداری شمر گرد ربه بند د
ویا در بستن مُدْخل چنانست ∘ که همیانه درم را سر به بند د

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تری دیدی گفت
بلی روزی در خانهٔ غلامی یتیمی فرود آمدم و وی ده گوسفند داشت
فی الحال یک گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد و مرا
قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و گفتم که والله این بس خوش بود آن
غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند را بکشت و آن موضع
بپخت و پیش من آورد و من از آن آگاه نبوده بیرون آمدم که
سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که
این چیست گفتند وی تمام همه گوسفند خود را بکشت و برا ملامت
کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من
مالک آن باشم در راه بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان
عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی گفت
سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم تر
باشی گفت هیهات وی هر چه داشت داد من آنچه داشتم
از بسیار اندکی بیش ندادم بیت

چون گدای که نیم نان دارد ∘ بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زانه بود که شاهی جهان ∘ بدهد نیمه از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زایده امد چندروزی انجا بود بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید و برکنار آب نشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید ویرا آگاه کرد این بیت را گفت شعر عربی

أیا جود معن ناج معنا بحاجتی … فما لی الی معن سواک شفیع

بر تخته پارهٔ نوشت و بآب داد چون پیش معن رسید بفرمود تا از آب گرفتند چون از آن بخواند شاعر را طلبید ده بدره زر بوی داد وان تخته پاره را در زیر بساط خود بنهاد روز دوم آن تخته را از زیر بساط برون کرد و بخواند شاعر را طلبید صد هزار درم دیگر بوی داد روز سیوم همچنین دستور عمل کرد شاعر ترسید که مبادا پشیمان شود و داده باز بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را برون کرد و بخواند شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمت کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزینه دیگر دینار و درم نماند اما ویرا حوصلهٔ آن نبود

قطعه

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدرش … آورد آن قدر امید که در دل گنجد

حکایت اعرابی در تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیده ء گفت و بروی خواند و در آن گفت

أمدد الیّ یداً تعوّد بطنها … بذل النوال وظهرها التقبیلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است

بکشاید کف احسان و بخشد چندان
که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

بخشش زر و مال و بیت ان بتقبیل اهل حاجت و سؤال
آن کریم دست سوی وی دراز کرد چون ببوسید بروتش طبیب
گفت موهای لب تو دست مرا بخراشید اعرابی بدیهه رشید
زبانرا از خار خارپشت چه زیان آن کریم را این کلمه بسیار خوش
آمد گفت این کلمه بیش من از آن قصیده بهتر است بفرمود تا ویرا در
برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم شعر
اثر آنکه بمدحت ز فلک سر گذراند ۰۰ چو نیت سخن دان بود از جمله فروتر
دانا که سخن دان که بود آنکه بداند ۰۰ بد را ز نکو و نکو را ز نکوتر
روضه بیست و یکم در تقریر صفت حال بلبلان چمن عشق و محبت و رقت بال
بر دلهای ایشان بحر شوق و موهبت از مقتبسات مشکوة نبوت است
این حدیث که من عشق و عفّ و کتم فمات مات شهیدا یعنی هر که
در جانه به عشق او برود و بالطایف عشق آمیزد و در راه بلا بوی عفت
و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت و کتمان از برای آن
است که چون طبع و هوای نفس بیک نفس و هوای طبع آلوده باشد
و در وصول بان وسایط توسل جوید و اظهار کنند که از قبیل شهوات
نفس حیوانیست نه از فضایل روحانی بیت
که عشق را که حقیقت فاصل دانیست ۰۰ هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس ۰۰ خاصیت طبایع سباع و بهایم است
حکایت مباد دو خود بند سخن عشق پیرفت یک کنی خاصیت عشق

همیشه بلا و رنج است و عاشق هر وقت طعن کشد و بلا بیند دیگر گفت
عاشق باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده‌ای و چاشنی وصال
بعد الفراق نچشیده هیچکس در عالم از چاشنی لذت عشق بیشه لطیف
نیست و از نگاه جانان دور از این اندیشه که چنین تریاق **قطعه**
پر نوش است هر عشق راست جان‌ها داده ○ که کند فیض بعالم آنکه بدل نیست جمیل ○
گر بر این قاعده هست طلبد ناله [?] ○ یعنی پس بود الطف یا الطف نصیب ○
حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچه‌های
مدینه میگشت ناگاه بخانه‌ای رسید و از آن خانه آواز گریه شنید که زنی
بیتی میخواند و از روی سوز دل گریه زار زار میکرد بیت آنکه **شعر**

ای طلعت تو خجل از ماه نو ○ بیش از طلعت تو خورشید نبود
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد ○ بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق رضی الله عنه اثر کرد در را بکوفت
صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت
بنده گفت این درد و سوز که میخوانی و این اشک از برای چه است
راوی گفت ای خلیفه پیغمبر بروضه منوره او که از وی بگذر و بود که
از یمن مقام کام بر ندارم تا سر در آن ترا بسر نیارم کنیزک این سرو
از وی برآورد و یکی را از جوانان بنی هاشم ذکر کرد صدیق رضی الله
عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و برا انکه به بهای
تمام و بیشتر نقد خریده فرستاد **قطعه**

ولایتی ابد کالت ز بخت دانند شاه   چو آنکه از همه کار زمانه فرد آید
به ره که آید برابر دگر ترا از نیست   بنال تا که ز راهت به در رود آید

حکایت

کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جای
به بالاخانه داشت و حسن نام غلامی روزی در منظر خواجه خود ساز می
نواخت و نغمه‌ای می‌پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر
سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در وقت
استماع دم تأمل نکرده از لذت الحان او نعره‌ها می‌زد

بیت

دم از دل داد و دم از دیده دست   کز بس بود ازدحام گوش بر گفتار لعل

ناگاه خواجه سر از منظر بدر کرد جوان را دید نغمهٔ گوش نواز و بر مائده
خود بنشاند هر دم از هر جا باوی خبری میگفت و هر لحظه در هی هنر باوی
گهری می‌سفت چون با خاطر فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت
و چشم بر کنیزک هر چه از نغمهٔ سؤالی میکرد ازین بابی جواب میداد و هر
چه از نکته گفته بیست این بنگر ضد آن گشاد

مثنوی

چه خوش گفتند از وصال آن دو عاشق   برغم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم ابرو در نشانه   کنار و بوسه را جویان بهانه

چو صحبت منتهی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات
انسانی قدم بر داشت و آن هر دو ار زده بند تنها و را بهم بگذاشت
مجلس خالی گشت و دولت وصل از جانبین شوار کنیزک زبان بگشاد
و در مخاطبه ای جوان این صدا در داد که

قطعه

بگذار که آشکار و نهان　　بنده‌ی او شوی از دیگری
ز هر کس که در جهان بینم　　بیش تو از همه عزیزی

چون این نکته را گوش کرد زیاده بر آورد که

قطعه

ای آنکه زادی و دل فتنه است　　حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب　　سنگست نه دل دلی که نه مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان تو کنیم و از لب و دهان تو یک دو کام حاصل کنم جواب گفت من نیز این آرزو دارم اما چکنم خدای تعالی میگوید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستان را بدل به دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردا بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی ما به دشمنی بدل گردد این بگفت و از آن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن در گرفت

رباعی

این عشق درون راه لابار گذار　　گر عشق درون بر نیاید کار
زان باده عشق گر کسی روز شمار　　باده کند قرار در دار قرار

حکایت

یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلسی داشتم در زمین کرمان گرم ارادت میکاشتم پیری مدت زمانی مجلس من حاضر کرد و از وظیفه خلق نیکو اما دایم او را نیز در سر شک ریخت و دیگر خلق آه و اشک از همه نیکوتر بود روزی در خلوت او را طلبیدم و از دلی بموجب این بپرسیدم گفت من زاهد بودم غله ماه ذکر کان بخرید

و با زوجه و به معاش خود را از آن بیع و شری باز داشته وقتی روزی غلامی
صغیر السن لب چو شکر ناب و برخ چو بدر منیر هنوز رنگ او را از نشسته دایهٔ شیر
بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلبری
و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری بر افروخت یوسف وار
بیازارش بردم و بر خریداران نمایش و اظهار قیمت بر شمردم ناگاه
دیدم در زیّ اهل صلاح نازنینی سواری بلکه در خانه زنی زیبا نگاری
آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگاه [illegible]
و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید چه نام داری و از کدام دیاری
و چه هنر داری و کدام کار میتوانی آنگاه روی بمن آورد از قیمت وی
سوال کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یک دینار است اما بهای
وی هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از کاغذ پاره در زنخت
دست بدست غلام برد و چیزی بر دست غلام سپرد بعد از رفتن وی
آن را وزن کردم صد دینار بود و روز دوم و سیوم نیز به همین دستور عمل کرد
و همین معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار رسید
با خود گفتم مایهٔ غلام را بتمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق
خاطر شده است و برادری آنچه گفتم قدری ندارد چون وی روانه
شد من نیز بی وقوف در عقب وی بشتافتم چندانکه خانهٔ وی را یافتم
چون شب در آمد برخاستم و آن غلام را با جامهای نفیس بیاراستم
و به بوهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم

در بگشاد بیرون آمد چون مادر او دید مبهوت شد انا لله و انا الیه
راجعون گفت بپرسید که شما را چه آورده است و بیچه کار آمدی یا
کرده گفتم بعضی از ابنای ملوک این غلام را فریفته کردند و بیع بار چاپ
زار نیافت رسیدم که امشب قصد این غلام کنند و برابر تو بیایم
تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در اینجا بوده باش
گفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که اینجا نمی توانم بود غلام را
پیش وی گذاشتم و بیرون رفتم چون بخانه رسیدم در بستم و بر سر
بستر بنشستم در اندیشه که امشب میانه ایشان صحبت چون
گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه آواز از در برآمد
و غلام از عقب آواز در آمد از او پرسیدم گفتم ترا چه بوده است
و در صحبت او چون او چه روی نموده است که بدین حال باز آمدی غلام
گفت او چون بر ده و جانه بخانه خود برد گفتم سبحان الله او چگونه بوده
گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد چون
چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و کلاه
بر روی من زد و دل بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت بر رخساره
من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست و چه مطبوع و دل ربا و چه
نا خوش است اگر نفس بطلبد و میخواهد در هوای او که
عقوبت خدای از همه سخت تر است و گرفتار باد از همه کس بد بخت تر
بعد از آن گفت انا لله و انا الیه راجعون و یکبار انگشت بر رخساره

فرو نهاد و گفت گواهی میدهم که این بغایت عجیب است و بنهایت آگاهی
و امامهم اما صفت و پاکی از زنان اجل است و ثواب موعود برای از همه در
درجات الکمال پس بیضناه چون او را جنابت دیدم زده بود و نجیات
جاودانه برده پیر گفت این هم گریه می باید دانست که هر که صفت
و نظافت و لطف و ظرافت و هم از خاصیتی روده و صحن و شمایل و لطف
خصایل او از نظر من غایب نمی شود تا باشم این را دل خواهم سپرد و چون
بمیرم بدین حال خواهم رفت

قطعه

چون یار رفت از نظرم از همه عالم زنده
در فراقش از همه عالم زنده خواهم زیست
ریزه اگر نمود خود را از گونه در دم جاگه
چون روم در خاکی هم زیبا گور خود خواهم گزیست

حکایت جوانی سلیم نام از سلاطین کرمان کرد رقیبانه بکمال ادب مشهور بود و در رشته شیراز عشق کرد
دلبران از ضعف و سستی دور درد از دغدغه مولای را دانست در سر
از وسوسه عشق او دست از دامن بکار طلب برده تا بمطلوب رسید و شربت
عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده بود
و از جام وصال جرعه بیش نخورده که بیم آتش خواست که از آن
منزل بجای دیگر مقام کند و در موضع تازه آرام کند از ماه را در عماری
نشانند و عماری را برای راه که دلش میخواست برانند چون یک دو حله بدید
بجای خوش و منزل دلکش رسید نزول کرده و عماری را فرود آورد ناگاه
دید که از جانبی سواران شکار استاده بر خواست و سلاح بر بست
در کنار عماری نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنانند و قصد وی

داریند بقا بلاد و مقاتله در ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را کشت
اما ز جهان کاری خورده بود پیش دختر عم بازگشت و گفت **قطعه**

آمد زنده و بکشتن من خورد این ۰ بنشین که به بینمت بجز من نظرت
ریزم خونت که تا قدم رنج نشد ۰ تا که زلبت کام نگیرد دگری

دختر گفت دل آنکه تو از کشته شدن من ترسیدی ما خود خواهیم رفت و با خود تو
خواهیم ایمن اما آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقده را از دل
خود بگشایی سلیمان خاست این ترانه آغاز کرد که **قطعه**

از کشتنی نادرست این پر وردشت ۰ بنگر که در این ساز بجای آید بیشتر
آن گزدیم این چند حیات است عشق ۰ از دست خود هم باید کشتن

پس بر گلوی که بر آن از زه کمان سیاه رشک می‌برد و از تیغ جانب او را جوی
بدبخت یک تیغ برانداز آن شمع جهان افروز را بیک دم بنشاند
و روی خاک آلوده خود را بر خود مالید و باز سر خود را بار دیگر روی در لب
سیاه روزان نهاد و تن چند و یک را سر برداشت و در آنجا سر بنهاد
چون قوم سلیم از این واقعه خبر یافتند جامه دریدند و خون گریستند
وآن هر دو کشته را به تابوت قبیله بردند و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه**

هر دو از بیرون زلیخی از ره عزت بردند ۰ تا نه در روز جز از خواب عدم برخیزند
در ته خاک بیک بستر شانه جا کردند ۰ تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند

حکایت جوانی بکمال ادب باشد ملقب بود جمیله از منازل قبیله
جمیله نام عاشق شد و رابطه وداد و وفا میان ایشان

بسکم

مستحکم گشتند راز را از نزدیک و دور پوشیدند
و در اخفای آن سعی بلیغ و کوشش بی‌حد نمودند اما بحکم آنکه گفته‌اند بیت

عشق را سر تیت گفتنی نشود   به صد پرده نهفتنی نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی کار افتاد و ستر ایشان از
نسیم گونا گون باجین بروز آمد پیاده و قبیله ایشان ذفکها
انگیخته شد و خود نار بخته قوم جمیل اقامه توطن از آن دیار
برکندند و بار اقامت به دیاره دیگر افکندند چون شدائد فراق
تمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر
با یکی از دوستان خود گفت میخواهم که با من بیائی و در
در زیارت جمیل مددکاری نمائی که جانها از دوری دو
بلب رسید و دوست در رفاقت او بشتاب امتثال نمود گفت
سمعاً و طاعةً هر چه گوئی بنده‌ام و هر چه فرمائی بر آن شتابنده
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب
و یک روز دیگر تا بشب راه بریدند تا شب هنگام بآن دیار رسیدند
در شعب کوهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند و راحلها بخوابا
نیدند اشتر آن دوست را گفت برخیز شتر گم کرده را
سوراغ کنان بآن قبیله بگذر تا هیچکس نام من نبرد
مگر با کنیزکی فلانه نام که راز من گوش کننده است و محرم راز ماست
بپنهانی دو بیت سلام من باو برسان و از وی خبر جمیل

بپرس و توضیح زود آمده تا راه بلوغ بدو آنچه گوید می خواستم
و با آن قبیله در آمدم اول کسی که از پیش آمد او را گفتم که بود آشنی
رسانیدم و حال جدا پرسیدم گفت شوهرم در بردن تشنگی گرفته است
و در محافظت آنم ممکن است جای دیگر رود اما نو عهد شما آن در خفاست
که در عقب فلان بیشه است باید که وقت نماز خفتن آنجا بکشید می
زود برگشتم و آن خبر را با شتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته
راحلها را کشیدیم تا وقت نوبت موعود رسیدیم
بودیم در انتظار با گریه و آه   بنشسته براه یار گریه ناگاه
رو از چه و بانگ خلخال آید   یعنی خبر یک کارد آن چارده ماه
اشتر از جای خست و استقبال کرد دست بوسید می روی از بیابانه
بتافتم و جانب دیگر بشتافتم و از دور آواز داد که باز آی که هیچ نامحرمی
در میان نیست و بی گفت و گو بهر بانه نشست من باز آمدم و هر
دو بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند در آن اثنا گفت
امشب چشم آن دارم که با من باشی و جهان را بدیدم بنا خود مفارقت
نخواستی چند گفت لا والله این هیچ گونه بیشتر نیست و کار من هیچ
از این دشوارتر نه خواهی که باز آن واقعهای پیشینه پیش
آید و گردش ایام بتازه گرداب بلا شده آید و الا اگر تو نیک باید است
گفت والله که تو را نگذارم و دست از دامنت نمی دارم
هر چه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو چند گفت این دو سخن

تو طاقت نداری که هرچه من بگویم بجای اوری من برخاستم وگفتم هر
چه تو گویی چنان کنم و هزار منت بر جان خود نهم اگر باده من دردانه
زود جامهای خود را بیرون کرد وگفت این را بپوش و جامهای خود
را بمن ده انچنان کردم پس گفت برخیز و بخیمهٔ من درای و در پس
پرده بنشین شوهر من خواهد امد و قدح شیر خواهد اورد
وخواهد گفت این شام تست بستان تو در گرفتن ان تعجیل مکن واندکی
نیست پیش کیر اندر بدست تو خواهد داد بار دیگر خواهد نهاد و برفت
تا بامداد دیگر نخواهد امد پس گفت چنانکه کردم چون شوهر وی قدح شیر
اورد من نازبینش گرفتم وی خواست که بر زمین نهد من خواستم که
از دست وی بستانم دست من بر قدح امد سرنگون شد و شیرها بریخت
در غضب شد وگفت این با من ستیزه میکند دست دراز کرد و از خانه
تازیانه از چرم گاو و کوزه که از پس گرده تا پشت دم بریده
و بر پیری وی سر پنجه دست تنگ و جلاد بر هم پیچید

قطعه

در سلوک نو زدار فنی دد   در دراز تیز پنه ثعبا
بود تصویر مار صنعت او   لو تصویر او تنی عریانه

بدان شرح و پشت واو بحکم طلب بر منسافت و چون ملتال روز
جنک بی باز متعاقب و نعرات متوالی بنواخت ندا زهره دریاد که
ترسیدم اواز دادن او نه طاقت صبر که ان بشنیدم پوست بر من
بدران برگانه شدم که برخیزم و بخنجر خنجر او را بدرم و خون او را بریزم

باز گفتم نفسته بر پای خواهد شد که نشنید آواز دست هیچ
کس نیاید چه کردم مادر و خواهر وی آگاه شد ندانستند و آواز دست
او کشیدند و بیا بدویدند بر در ساعتی بر نیاید که مادر جیدار در
آمد بگمان آنکه فکر من جیدارم من بگریه در افتادم و ناله بر داشتم
و جامه در سر کشیدم و پشت بوی کردم گفت ای دختر از فرزند ترا و کاری
که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک روی از شوهر تو
خوشتر از هزار است خود کیست که تو از بر وی روی بخفت
کنی و این شربت چشم بس بر خود است و گفت خواهر ترا هم خواهم
فرستاد تا امشب دمساز و همراز تو باشد برفت و بعد از ساعتی
خواهر جیدار آمد و گریه بر گرفت و بر زنندۀ من دعای بد کرد با وی
سخن نگفتم در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز
کردم و دهانه وی را سخت گرفتم و گفتم اینکه خواهر تو با شتر است
و من بجای وی این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار و اگر نه
هم شما فضیحت شوید و هم من آن روی خشت تمام بود راه یافت و آن
زن و خشت بنوا آنست بدل شد و تا صبح این قصه را میگفت و می خندید
چون صبح بدمید جیدار در آمد چون ما را بدید بترسید گفت و گفت این
کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو و نیک خواه است ترک کن و این
چون افتاد گفتم این را از وی بپرس که فرصت تنگ است جامه خود
بر گرفتم و باشتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آمدیم در اثنای

واین دام را از هم بر در جام مردی ظریف بود و طبع لطیف داشت
پاک و ستره مبرا آمده و این قطعه میخواند ق نوبت خوبی آورد چو سر برآرد خط
که به غشوه بنا گوش و فرق تراشد لو عارض چو شد از موی تراشیده درشت
چو شانه ایست که در صفحهٔ دل بخراشد ع عاشقی از دهشت حبیب
دل تنگ بود از وحشت رقیب پای در سنگ آرزو می برد که
کی باشد که آن ساده روی ریش بر آورده باشد و پندار حسن
از سر بیرون کرده تا به تماشی در خدمت او بتوانم بود و بی تکلف
از صحبت او توانم آسود شنیدم که آرزوی او بر آمد و نازکی
جمال آن پسر بسر آمد او نیز چون دیگران از راه تمنای او
بنشست و دیده از تماشای او در بست با وی گفتند این خلاف
آنست که گفتی گفت من چه دانستم که صید بموی خواهد گریخت
و این قید بموی بخواهد گسیخت ع در لغت آمده خوانده ام که ریش است
پیش دانش در لغت پرداز لکن آن برگ زو بوکر عدم
می کند مرغ نیکوی پرواز ع رونق نور رفتست ای پسر ما
از نهال خشک سرسبز بجوی خط سبزت با سیاهی میزند ما
حرف پندار جمال از دل بشوی یک دو موئیت که زنخدان سترده
کرده یکسانست به پیران دو موی ع درویشی بعشق جفاکشی گرفتار
شد سر راهی میدوید و اشک میریخت و آهی کشید و از وی بخشم

و حشمت هرگز نگاهی نمی دید با او کنند معشوق تو همواره همخانهٔ
مستانست و هم خوابهٔ می پرستان با دل درویشان یار نیست
و با معتقدان جز بر سر انکار نی طالب او هیچ ادبی بانشنید
و مصاحب او هیچ او می نشاید هیچ از آن بهتر نیست
که دامن از او در چینی و بکاری خود بنشینی درویش چون
این نصیحت بشنید و بخندید گفت ق در عشق است ای بهره زیان ان نخورم
غمزه گر زود گری حسن و تجمل بیند   او گلستان جمالست عجب نیست گر او
خار کش خار برد طالب گل گل چیند ع خوب رویی را که کمند ارادت
بحلقهٔ درویشان کشید و چون نقطهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان
آرمید قطعه   شد رخش قبلهٔ جدا خواهان
از خدا روی خود بگردانند   صوف پوشان بران شکر گفتار
چو مگس بر شکر غلو کردند   هر کس او را خاصهٔ خود میخواست
و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت در این کشا
کش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست قطعه
نیست دور از عشق بازان کو فتنه بر یکدگر
چون دم از عشق یکی معشوق نیکو روز نند
طائفان کعبه را چون شوق ساذد بیشتر گام
جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند
پیر خانقاه که او نیز از آن نمد کلاهی داشت و در آن دعوی

عودم بر خود گواهی ان پسر را طلبید و زبان نصیحت گشاد
که فرزند ار چند وجوان دلبند با هر کس چون شیر و شکر میامیز
و بر سیمان هر ناکس ای دو میا میز تو اینه غلامان دریغ باشد
که با هر نی سر پای قریب الهی قمار کشائی هر لحظه غبار جنگ اغیار مده
و در خلوت خاص عامه را بار مده رخسار تو مراة صفات زده است
واو صیقل را بزنگار مده چون شیر بچه پسر این نصیحت
بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و بهانه
از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان از غم
مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان با آن
منزه گوهر عجز و اضطرار سنفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار
گفتند بیت بازاکه برتو هیچ کس حکمی ندارد ای
باهرکه خواهی می نشین از هر که خواهی مکدر رباعی هر چند فریب عقل و حصم دینی
بازاکه دل شکسته را تسکینی این بس که بلاو محنت ما بینی
با ما بطفیل دیگران بنشینی آن جوان اعتذار درویشان
استماع نمود از شیوهٔ تند خود کذاشت و بصحبت آن
تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور باز گشت قطعه
بعد از چهار چیز زجان با چهار چیز خوشتر بود زراحت رحمت پس از
وصلی پس از فراق و وفاتی پس از هلاک صلحی پس از نزاع و دو فتحی پس از
روضهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و رایح مطایبات که

غنچهٔ لبها را بخند آرند و شکوفهٔ دلها را بشکفانند از حضرت رسالت
ع م آرند که فرمود که مؤمن مزاح کند و شیرین سخن باشد و
منافق ترش روی گره بر ابرو امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است
که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند از حد بدر خوی و دایرهٔ
ترش روی بیرون آید و رسول ع م عجوزه را گفت که عجایز
به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمود که خدای تعالی
ایشان را جوان گرداند و خوبتر از آنچه بوده‌اند برانگیزاند آنگه به بهشت
برند و نیز مر زنی را از انصار گفت بشوهر خود برس که در چشم
وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش
شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید انچه حضرت
رسول فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده در چشم
من سفیدی و سیاهی هست اما نه بیدی

قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن — شغلی است آن بقاعدهٔ عقل و دین مباح
دل آینه است و گفتن خنده زنگ آینه — آن زنگ را چه احتیاج صیقل مزاح

حکایه روزی اصمعی بر مائده هارون حاضر بود ذکر پالوده
کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز پالوده ندیده
باشند و نام او نشنیده هارون گفت بر این دعوی که کردی گواهی
بگذران و اگر نه دروغ است این اتفاقا روزی هارون بشکار
بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی از بادیه میرسید

غلام ها روح

هارون باصمعی گفت که ویرا پیش ما ار اصمعی پیش وی رفت گفت
امیر المؤمنین ترا می خواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیر می باشد
اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی
ویرا دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب
شد و گریبان اصمعی بگرفت و بهر سو میکشید و دشنام می داد
و هارون می خندید بعد از آن پیش هرون آمد و گفت
ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد کمان می برد داد من از وی
بستان که مرا دشنام داده است هرون گفت دو درم
بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است
مرا دو درم دیگر بوی می باید داد هرون گفت حکم ما چنین
است روی باصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیین روان باش
بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده هرون از خنده به پشت
افتاد پس ویرا همراه بردند چون بقصر هرون درآمد و
این عظمت و شوکت بدید مجلس هرون مشاهده کرد
در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت السلام علیک
یا الله هرون گفت خاموش باش چه می گویی گفت السلام
علیک یا نبی الله گفتند ویلک چه می گویی وی امیر المؤمنین
است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هرون گفت و علیک
السلام پس ویرا بنشاندند و مائده کشیدند از هر چه چیزی

ابن الزانیین

نخوردند و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم
که وی نداند پالوده چه چیز است هرون گفت اگر چنین باشد
ترا یک بدره بدهم اعرابی دست دراز کرد و پالوده را خوردن
گرفت بوجهی که بان می مانست که هرگز خورده است هرون
ازوی پرسید که چه چیز است که می خوری گفت بسوگند بان
خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است نمی دانم که این چه چیز است
اما خدای تعالی در قران می گوید **وفاکهة ونخل ورمان**
نخل نزدیک ما هست گمان می برم این رمانست
اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدره بر تو لازم شد
زیرا که وی همچنان که پالوده را نمی داند رمان را نیز نمیداند
هرون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندانکه
غنی شد **شعر** کیست دانی کریم آنکه زنده نیست اگر زانده
در منش • هر چه آید بروجه جد و چه هزل • همه گردد بهانه کرمش •
مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد تره بر خوان پیش وی
نهاده بودند اعرابی از بادیه در رسید و بر اینش خواند
اعرابی بنشست و بتره تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت
چه می شوی چنان این تره را از هم می دری و برغبت می خوری
که گویا مادر او ترا بسیر زده است اعرابی گفت این خود
نیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از زدنش

بدره زر
اونابک آلتون

هزل مزه
جد مقابله

دخوردن

وخورده

او بدی بری که گویا مادر او نرا شیر داده است شعر
خواجه بر مال خود انگونه رحیم است و شفیق که بچشم شفقت
می نگرد در همه چیز اگر فتد در بره و میشش وی اندک خطری ز
بعد ازان بدهد مادر و فرزند عزیزه قطعه
فی المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد پیش تو بر خوان
اگر روزی شوی مهمان او گر کنی صد رخنه بر دندانش از سنگ
ستم به که از دندانت افتد رخنه در نان او گر خورد از دست
تو صد زخم بر پهلو و پشت به که بر سازی تهی گاه خود از بریان ن
او مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار
گفت آن از حد شمار بیرون است اگر گویند عاقلان را بشمار رم
که معدودی چند بیش نیستند شعر هر که عاقل نیست او را
بهره ایست نقد وقت از مایه دیوانگی می زید از لوث ب حادثات
شادمان در سایه دیوانگی مطایبه فاضلی با یکی از دوستان
صاحب راز خود نامه می نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود
بگوشه چشم نوشته وی را می خواند بوی دشوار آمد بنوشت
که اگر نه در پهلوی من دزد زن بمزد نشسته بودی و نوشته
مرا نمی خواندی همه اسرار خود بنوشتمی ان شخص گفت والله
ای مولانا من نامه ترا نخوانده ام و مطالعه نکرده ام گفت ای نادان ن
پس این را که میگوئی از کجا میگوئی شعر هر ان کس که دزدیده بر ستر مرد

شود مطلع بایدش خواند و زد برانکار اگر مرد دارد طمع همین بس
که نامش نهی زن بمرد مطایبه مستی از خانه برون آمد و
در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود را بیالود
سگی بیامد و ازالیسیدن گرفت بنداشت که آدمیست
که ازا پاک میکند دعا میکرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمت
کار نوکرداند بعد ازان سگ پا برداشت و بر روی وی بول
کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوی
شراب خواره چو رخویشتن بی دارد که سبلت از قی ناپاکی می بیالاید
سگ از مثانه گرار بوح آب گرم ارد که غسل سبلت ناپاک او کند شاید
مطایبه قاضی بغداد بغریت مسجد آدینه بیاده بیرون آمد
مستی بپش وی رسید و برا بشناخت گفت اعزک الله ایها
القاضی روا باشد که پیاده روی انکه بطلاق سوگند خورد که
قاضی را بگردن خود سوار کند قاضی گفت بیش آی ای ملعون
چون برگردن او سوار شد روی بازپس کرد که بتنگ تیزتر رو
یا آهسته گفت میان این و آن اما باید که دم نکنی و نه لغزی و نیا
دیوار نزدیک روی تا از مزاحمت رونده گان مامون باشم
گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سوار برانیک
می دانسته چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا ویرا در زندان
محبوس کنند اصلحک الله ایها القاضی این سزای کسیست که ترا
گفت م
از مذلت

ازمذلت پیادگی برهاند و بمرکبی توسن در دهد و بعزت
سواری بمجلت رساند قاضی بخندید و برا بگذاشت سخن
• سستی بقصد عربده کر راه گیرد •• با او برفق کار کن ای کاردان
موییست عرض مرد چو در بند پرده دان • بسند از کشاکش نابخردا
دونیم مطایبه جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاده
بود چون یک چند روز بر آمد بدان محتاج شد بیش وی رفت دید
که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان
او صف بسته گفت ای اوستاد بان ودیعت احتیاج دا
گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست
مدت درس او در کشید و وی مستعجل بود و عادت
آن دانشمندان بود که در وقت درس گفتن سر خود
را می جنبانید جولاه را تصور آن شد که درس گفتن سر
جنبانیدن است گفت ای اوستاد برخیز تا آمدن مرا نایب
خود ساز تا سر بجای تو جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که تعجیل
دارم دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت شعر
• فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام • که اشکار و نهان علوم میدا
• جواب هرچه از او پرسیان بود که بدست • اشارتی بکند یا سری بجنباند •
مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبویی

حکیم • ان بود رم ند •

نابینایی که خود دیده بود

بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت ای
نادان روز و شب پیش یکی آنست و روشنی و تاریکی
در چشم تو برابر چراغ را فائده چیست نابینا خندید و گفت این
چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کوردلانست تا
بمن پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند **شعر**

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی ** گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای مردم بینا زاده ** زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسب لاغر
نشسته **شعر** زین لاغر اسبکی که همانا نیافتست
جز از عظام جوهر ترکیب او نظام ** همچون فرس عزیز عظام آمده بهم
لیکن هنوز گوشت نروییده از عظام ** **قطعه** لاغر اسبی که گر بجویی از گوشت
دو سه نشان نیابی از سر تا سم گوشش بکاوی جز پوست بر استخوان
نیابی گفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که باشان
دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکبان خود را از گرسنگی
بگداختند آن شخص بشنید گفت والله ای امیر المؤمنین اگر نظر
استبصار بر فروج زنان کاری آنرا از سر این اسب لاغر ترشمار
عمرو از آن سخن بخندید و او را چیزی انعام کرد و گفت برو بهر دو
مرکب خود را فربه کن **شعر** مرکوب تو و داد خدا بارخ و شترا

کاه

کاهی از آن برین نه وکاهی ازین بر آن • زان بار کر شب کن وزین بار کیر • روز •
اینرا ز بر زمین کش انرا ز بر زران • مطایبه علوی در بغداد زنی را
بخود خواند آن زن ازوی دینار و درم خواست علوی گفت
تو بآن راضی نیستی که جزوی از اهل خاندان نبوت وخانوادهٔ
ولایت در تو فرو آید زن گفت این افسانه را با قحبکان
قم وکاشان کوی از قحبکان بغداد این آرزو را جز بدینار و
درم مجوی **شعر** بنغلتان بهی ضعف آن کر خواهی
طمع مدار کر وکام دل بدست آید • کره کشای زکیسه که قحبه بند ازار
بدوستی خدا ورسول نکشاید • **مطایبه منظومه** گفت مملوکه مالک خویش
کز قفایش کرفت راه فساد • ترک این فعل کن که جایز نیست
بپیش دین بشکاف شرع نهاد • گفت خامش که شیخ دین مالک
بچنین کار رخصت ما داده • گفت مسکین ز زیرا وکه خدات
در زد وکیر مالک انداز د **مطایبه** فاضلی که صورت قبیح
داشتی کر به داشت بغر زدوق رسید دید که روی وی
بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو
چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از کناهان خود اندیشیدم
رنگ من چنین زرد بر آمد گفت در وقت دیدن من چرا از کناهان
خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و
همچو تو مسخ کرداند **شعر** چون رخ زشت تو بیند دل
من

رنگ زرد کوم
لا گفت
ماں

عقد او را که فسخ کند • زانکه ترسم که زشوی کنه •
قهر ایزد چو توام مسخ کند • مطایبه وهمین فاضل گوید با دوستی
در راهی ایستاده بودم و سخن میگفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و
در روی من نظر میکرد [illegible] چون نظر کردم نظر وی
از حد گذشت غلام را گفتم پیش این زن رو و بپرس که چه ی
خواهد غلام باز آمد که میگوید چشم من گناه عظیم کرده بود خوا ستم که
ویرا عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده از ان نیافتم تا باین زشت
روی نظر کنم شعر • نامه مردم چشم زکه شسته نشد •
گرچه از گریه دو صد بار برابش کردم • تا رهد ز آتش فردای قیامت اورز •
بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم • مطایبه حافظ گوید که هرگز خود را
چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بدر دکان استاد
ریخته گر برد گفت همچنین من متحیر شدم که آن چه بود از ان استاد
پرسیدم مرا گفت فرموده بود که تمثالی بصورت شیطان برای من
باز کنم من گفتم من نمیدانم که چه شکل بسازم ترا آورد که برین شکل
شعر • بو العجب روی گونه داری
کس برین روی گونه نتوان کرد • بهر تصور صورت شیطان •
جز رخت را نمونه نتوان کرد • مطایبه شخصی زشت رویی را
دید که از گناهان خود استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ
می طلبید و گفت ای دوست بدین روی چرا بدوزخ بخیلی میکنی

وانرا

وانرا از آتش دریغ میداری * چون نه بینی تو روی خود ان رو *
برکسان ناخوشست فی برتو * کر بدین رو درانشست فکنند *
خیف بر آتشست فی بر تو * مطایبه زشت رویی پیش
طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دنبلی براو ردم طبیب
تیز در روی وی نکریست و کفت دروغ میکویی اینک
روی ترا می بینم در وی هیچ دنبلی نیست شعر
ز زشتی است که سلطان شرع نه پسندد * که عضوهای
فروازکمر برهنه کنی * جو رویت از همه جا زشت
تر بود چه عجب * که روی بپوشی وجای دکر برهنه کنی *
مطایبه شخصی بزرک بینی زنی را خواستکاری کرد و در تعریف خود
می کفت من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره
صبور زن کفت اکر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را
چهل سال نتوانستی کشید قطعه از بینی بزرک تو باد بست برهمه
تا کی بهر زه سوی آن و این کاه * هر لحظه سجدهٔ تو از بهر طاعتست *
بار کران بینی خود بر زمین نهی * مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی
بسیار بر روی وی دمیده بود کفت این موی ها را بکن
پیش از انکه روی تو سر کردد * خواهم هر روز اکر بوچینه *
از رخ خود نه موی بر کیرد * چند روزی جو بکذرد بروی *
رویش از موی حکم سر کیرد * مطایبه معاویه عقیل ابن ابی طالب
هو ابو علی

باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده
اید قول الله تعالی را انجا که می گوید تبت یدا ابی لهب
و تبت گفتند اری گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت
ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را انجا که میگوید
وامرأته حمالة الحطب عمه
گفتند اری گفت
معاویست شعر چون هست در تو متقضی عیب دیگری کردن
کردن بآن نه قاعده مردم بینا است ٭ او حاشی است از تو واز عیب تو چرا
کو با کنی بعیب خود از اکه فاش است ٭ مطایبه علوی با شخص
در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال انکه
تو ماموری بانکه در هر نماز بر من صلوة فرستی و بگوی اللهم
صل علی محمد و علی ال محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم
و تو ازان بیرون شعر ای که از ال نبی می شمری خویش را
هست کواهت بران پاکی ذات و صفات ٭ چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین
کو صفت طیبین یا سمت طیبات ٭ مطایبه مدعی خود را بصورة علویان
اراسته و بدعوای نسب عالی برخاسته شعر
در دعوی عیان نه از صدق و فروغ ٭ با هم دوش زکسوان کواهان دروغ
بر صاحب دلی در آمد از جای جست و وی را بر صدر نشاند و در
صف نعال نشست هرچه طلب داشت زیاده ازان اعطا کرد
و در وقت خروجش ادب مشایعة بجای آورد اصحاب گفتند

گفتند اری ص

حاب

نباید

وی خندید چون صبح بدمید چیدارد آمد چو مارا بدید بشر لبید

گفت ویلک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو و نیک خواهر

است مرزا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را از وی بپرس

که فرصت شکست جامهٔ خود برگرفتم و با شتر بپوشیدم و هر دو سوار

شدیم و در راه در آمدیم و در اثنای راه این قصه را با وی بگفتم

پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذر خواهی

کرد و گفت حکما گفته اند یار را از برای روز محنت باشد وگرنه روز

راحت یار کم نیاید **بیت** ولا گر آیدت روزی غم پیش

چو یار باشدت غمخوار غم نیست برای روز محنت یار باید وگرنه

روز راحت یار کم نیست **حکایت** وقتی رشید بکوفه رسید

وزیر وی بنجاس خانه در آمد غلامی بوی عرض کردند که چون پلنگ

غنا کردی مرغ از هوا فرود آوردی خبر او را برشید رسانیدند

بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند

که در روز اول میگریست و حلوی کنان میگفت **شعر**

انکه ریزد بی کنه خونم بتیغ هجر یار به که از خون جو من شود بدنام

ای آمده

ما این شخص را می شناسیم نسب وی از این نسب دو راست

و دعوی وی بر این صورت کذب و زور نه پدرش را از این خاندان

بوی ایست و نه مادرش را در این خانواده روی **قطعه**

مادرش شهر گرد و خانه گذاشت   پدرش دیک بند و دوک تراش
آن یکی زقبیلهٔ از زال   وین دگر از طویلهٔ او باش
صاحب دل آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است
بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است قطعه
هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت   تعظیم او وظیفهٔ هر بی‌نصیب نیست
هست او غریب بهر ره جستنش   کز مال و ملک و جاه ببازد غریب نیست
مطایبه ظریفی با اعرابی از بادیه طعام می‌خورد و در اثنا
نظرش بر لقمهٔ وی افتاد مویی بچشم وی در آمد گفت ای
اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود دور کن اعرابی گفت بر مایده
کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که مویی را ببیند طعام نتوان
خورد دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مایده وی طعام
نخورد قطعه   چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به
که از ملاحظهٔ مهمان کنار کند   نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمهٔ او را
بزیر چشم ببیند بدل شمار کند مطایبه جمعی نشسته بودند و
سخن در کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی از آن میان گفت
هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی
زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر سیاحت دریا ندارد
نیم مرد است نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحت
نمی‌دانست بانگ بروی زد که ای عزیز عجب مقدمهٔ گفتی مرا از

گفته

از دایرهٔ مردی چنان دور اندختی که هنوز نیم مردی در بایی
تا نام هیچ مردی بر من نشاید ق چنان زبانهٔ مردی فتاد خواهد بردن
ز بس فسردگی و خام زنی و سردی • که گر هزار فضیلت رسد ز مرد از نیش
قدم برون ننهد از حدود نامردی • مطایبه بهلول بر هارون الرشید
در آمد یکی از امرا گفت بشارت باد مرترا ای بهلول که امیر المؤمنین
المؤمنین ترا بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول
گفت گوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از جملهٔ رعایای منی
ق شهریاری که خرم دیه مزده • رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکر بانم زخرس و خوک کنی • نخست کس که در آید درین شمار
نوبی •
مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد و وزیران ظالم
پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشت است گفت
نه — از مال چنان و چنین و از دار زنان و وزیر کنیز آید او نیز اینجا
و این فقیر و حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را
بدو نیم کردند نیمی را بوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه
برداشت قطعه • ظلم پیشه وزیر نشناسد •
جز چو پادشاه مال نیم • عدل دانست اگر برد تمام •
فضل خواند اگر کند بدو نیم • مطایبه ترکی را گفتند کدام
دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز
دست بغارت گشاییم و هرچه یابیم برباییم و فردا با فرعون

بچنین م

شنید

با نیش در رایم **قطعه** ۰ آن شنیدستی که ترکی در خفتن چو

۰ گفت با واعظ که آنجا عارت و نار ایچ هست ۰۰ گفت نی گفت ایتبر باشد ز دوزخ آن بهشت ۰

۰ کاندرو گونه بود از عارت و نار ایچ دست ۰ **مطایبه** گدایی در بر سرای چیزی

خواست که خدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان

اینجا نیستند گدا گفت من پاره نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان

ق

چون گدا بر در سرایت رسید ۰ هرچه داری بده بهانه مکن

تا نباید بخاطرش چیزی ۰ پیش او ذکر اهل خانه مکن

ق

کس در حرم سفله تا باک سیر ۰ چون نان نبود نهفته از چشم بشر

از خانه او توقع نان بهتر است ۰ کز خانگیان او توقع چیزی دیگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت

گفت غسال بیارید تا در آب شوید گفتند هنوز نه مرده است

گفت باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شود خواهد مرد

ق

۰ هر که در کار خویش پیش از وقت ۰ می نماید بحکم طبع شتاب ۰

۰ میخورد در روز نارسیده شب ۰۰ می کشد میوه نارسیده بآب ۰

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه ولد احمقی گفت اگر من احمق

نبودی ولد الزنا بودی **ق** عیب مادر بود ار فرزندی ۰

۰ خلق و خوی پدر نه وقفی بد است ۰ گوش استر که در ازست گواست ۰

۰ کش نه اسب است پدر بلکه خر است ۰ **مطایبه** از معلمی پرسیدند

که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر

بیت
به روی یکدیگر با من برابر خواهد شد
چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می‌بری • که روزگار فلان در چه چیزی گذرد • ردّ
شمار عمر کسان می‌کنی نمی‌دانی • که در مقابله عمر تو نیز میگذرد •
مطایبه. بیماری مشرف بموت بود
کسی که از دهانش بوی ناخوش می‌آید بر بالین وی نشسته
بود سر نزدیک وی می‌برد و تلقین شهادت میکرد
و در روی وی نفس می‌زد هر چند بیمار روی خود می
تافت وی الحاح بیشتر می‌کرد و سر نزدیک‌تر وی می‌برد
چون بیمار به تنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری
که من خوش و پاکیزه بمیرم یا میخواهی که مرگ مرا بهر چه از آن
ناپاک‌تر نیست بیالایی نظم در جهان اهل فضل نایابند
گوش بر هر فضول نتوان کرد • هر که بوی ز باد مذ ز لبش •
نفسش را قبول نتوان کرد • مطایبه مردی بشخصی رسید و آغاز
گله کرد روا باشد که مرا نمی‌شناسی و رعایت حق من
نمی‌کنی آن شخص حیران ماند و گفت از اینها که تو میگویی
من خبر ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بوده
اگر وی را میخواست من و تو می‌بودیم آن شخص گفت والله
ابا خویشی است که سبب آن میشود که من از تو میراث برم

است

برادران

و تو از من میراث برست ‧ شعر ‧ همان خام طمع آن بود که زجمله | خلوع
فریضه است با وی نشوند اصحاب سخن ‧ چو خامی طمع او به لجلجی زسند
فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج ‧ م ‧ کوژپشتی را گفتند آن میخوا | هی
که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست گرداند یا آنکه
پشت دیگران را چون تو کوژ گرداند گفت آنکه همه را چون من
کوژ گردانند تا بآن چشمی که ایشان در من نگریسته‌اند من نیز
بهمان چشم در ایشان نگرم ‧ نظم ‧ خوش آنکه خصم بعیبی که طعنهٔ تو زند
برغم وی ز جهان عیب ستیزه نشنید ‧ وزین نشستن بی عیب خویشتن ان | باشد
که مبتلا شده او را بعیب خود بیند ‧ مطایبه ‧ شخصی نماز گذارد و
بعد از آغاز کرد و در دعا آمد خود بهشت و حور العین و حلاوتی
از آتش دوزخ خواست پیره زنی در قفای او ایستاده بود
و آن را می‌شنید و می‌گفت خداوندا مرا در آنچه میخواهد شریک
گردان چون آن شخص آن را بشنید گفت خداوندا مرا بیامرز و
از آنچه او میطلبد نگاه دار آن شخص روی باز پس کرد که این عجیب
ناراست حکمی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت و
آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من ممتاز
نه منصف باشد آن طامع که گاه ‧ چو یابی از خدای انباز گردد
و گر در راه ناکامی نهی گام ‧ هم از گام نخستین باز گردد

از نماز

گفت خداوندا مرا بردار
کش و بزخم تازیانه بمیران
بپیره زن م

مطایبه

مطایبه

زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی گذارد نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه دارم و نه در وقتی که نماز میگذارم شوهرش گفت من ترا از برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله که تعیین کن در شبان روزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بان راست کیرم قاضی گفت سی گفت ده بار زن گفت طاقت این ندارم گفت نه بار گفت طاقت این نیز ندارم و همچنین می گفت تا به پنج رسانید زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو نمی خواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی بگریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد در کل احوالها

شعر

دگر ای بهای بغیر کفیل کسی مشو ° ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل °
تن در دهند تحکم آید چو وقت کار ° هر پاک دامنی که شود وجه را کفیل °

مطایبه

پیری که کام جوانی رانده بود و از قوة کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید

هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی بنمای و دست عنایت بر کشای و باندک مالشی این خفته را مرده را بر انگیزان شعر چو رشته آلت من سخت سست مالش یار بی ده ای نکو زن ❊ نمانا تا سر رشته بانگشت نیارد رفت در سوفار سوزن ❊ کنیزک هر چند جنبانید بجای نرسید و هر چند مالش داد کاری نکشاد شنیدند که این ابیات می گفت ولیکن از آن پیر می نهفت شعر

❊ بمنزل نارسید آلت پیر ❊ ❊ بسان لاشه لاغر بخسبد ❊
❊ بزور دست چون خران ازجای ❊ ❊ جو دست ازو دیگر بخسبد ❊

مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید گواه داری گفت نی گفت سوگندش دهم گفت سوگند و برا چه اعتبار شعر هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ ❊ زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ ❊ جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامی است پرهیزکار و راست گفتار نیکو کردار او را طلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد مطایبه اعرابی شتری گم کرد سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که می خرد شتر را بیک درم و گربه بصد درم اما بیک دیگر نمی فروشم شخصی بانجا رسید گفت چه ارزان بود این شتر

بر جبر وان

نیم

گر

اگر این قلاده در گردن ندارید شعر لئیم اگر شتری بخشد از عطا مستان
که ربح زعادت اصل کرم برون باشد قلاده که زمنت بگردنش بندد
هزار بار زبار شتر فزون باشد • مطایبه اعرابی شتری گم کرد
بانگ زد که هر که شتر من بمن آرد مر اوراست دو شتر با وی
گفتند هیهات این چه کار است که سربار به از خر واراست
گفت شما لذت یافت وحلاوت وجدان نچشیده اید
معذور اید شعر کم شده گرچه حقیر است ملکوی
که از طلبش تافته ۀ عنان هست در قاعدۀ خرده شناس
لذت یافتن از یافته به مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه
بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آن شخ
سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم
بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم
از شربت من مرده است شعر ای رای تو در علاج بیمار علیل
بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل درکشور ما مؤنت جان ستدن
برداشتهٔ زگردن عزرائیل بیت ای صنعت طب شکسته بازار از تو
هر چند بود رنج بیمار از تو • المنة لله که عجب خشنودند •
غسال وکفن فروش وحفار از تو • مطایبه یکی زحکما گفته است طبیب ناقص
وبالست مر عامه را شعر ای که هستی زطب ناقص تو
عامه خلق را جای وبا چه عجب گر کنند نفرین نیست

عت نفرین تو دعای وبا مطایبه روزی در فصل
بهاران باجمعی از دوستان بهوای گشت وتماشای دشت
وصحرا بیرون رفتیم چون در موضع خرم منزل ساختیم وسفره اندا [ختیم]
از دور سگی از آن دید و زود خود را بانجا رسانید یکی از خام [ان]
پاره سنگ برداشت و چنانکه نان اندازند پیش وی
انداخت از آن بوی کرد و بی توقف بازگشت هرچند آواز
دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان
گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از
بخیلی وگرسنگی سنگ می خورند از خوان ایشان چه توقع
توان داشت واز سفره ایشان چه تمتع توان گرفت
خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور حظ وبهره رفت زانجا در تنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب بهره بیچاره سگ از دور سنگ
مطایبه پسر را گفتند میخواهی که پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری
گفت نه اما میخواهم که او را بکشند تا چنانکه میراث وی
بگیرم خونبهای وی نیز بستانم ° فرزند که خواهد زر ومال پدر را °
خواهد که نماند پدر ومال بماند ° خوش نیست بمرگ پدرو بردن [میراث °]
خواهد که کشندش که دیت هم بستاند ° مطایبه کنیزک صاحب جمالی
می گذشت شخصی در عقب وی ایستاد کنیزک با وی گفت
اگر خواجه مرا بامن میکند میخواهی گفت بلی با تو میکند گفت بنشین

که اینک

که اینک خواجه من از عقب می رسد تا با نوان کند که با من میکند

مطایبه

کودکی را پدر آمد ز سفر ◦ هرکه گردش زود رخانه کند ◦
گفت ای خواجه بده سیم و زرم ◦ خرگاهی قدوم پدرم ◦
زیرکی گفت بدو کای فرزند ◦ مقدم او همه را نیست پسند ◦
مادر ترا از شعر آمده شعر ◦ مژدگانی زکیس مادر جوی ◦

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع راء مهمله مضموم او رده بود و در دیگری زاء معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یک جا حرف زاست بنقطه آن شخص گفت این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بنگر بد این چه نادان مردیست من میگویم نقطه مزن وی اعراب میکند

شعر

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد ◦ فتح از کسر و کسره ز ضم نشناسد ◦
زو در عجبم که چون دم از شعر زند ◦ کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد ◦

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم از یکی ایشان مر دیگر را گفت این پالوده گرم ترست از جهنم و غسّاق که فردا در جهنم خواهی آشامید و دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و برآنجا دم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران از خنک شعر خویش یک مصراع

گر کنی نقش بر دو روز ح • از جهنم برد حرارت تار
در جسم او رد برودت یخ • شاعری پیش صاحب
عیاد قصیده آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زاده
طبع سخن دانی صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده
اگر کسی مهار شان بگشاید هر یک بگل دیگر گراید شعر
ز هر جا جمع کردی چند بیتی • بدیوانت نبینم غیر ازین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز • بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ
مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد
وصلهٔ مدح خود چنان که میخواست نیافت باین دو بیتش
هجو کرد شعر • لقد غرنی من خالد باب داره •
و لم ادر ان اللؤم حشو ثیابه • ولست وان اخطأت فی مدح خالد •
باول انسان خری فی ثیابه • شعر آراسته بیرون سرای دیدم •
در مدح خداوند سرا پیچیدم • آلوده شعار شعر با گبرهٔ مرح •
از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم • چو این دو بیت بخالد رسید ده
هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمهای
معنی را که از باطن خود نموده ظاهر خود را بان آلوده بشوی
شعر عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان • بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید
ز بحر خود کند شسته روان که بدان • ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید •
مطایبه شاعری بر فاضلی شعری خواند چون با تمام آن رسانید

کفت

همی گفته بدعوی که باشد
به پیش شعر عذبم انگبین هیچ

گفت این را در خلا جای گفته ام فرمود که والله آن است
میگویی از این بوی آن می آید شعر سخن و مگو گو که اشعار او
ز نجس کدر با صفا آمدست • زند صاحب ذوق را بر مشام
نسیمی که آن از کجا آمدست • مطایبه شاعری بپیش طبیب رفت و گفت
چیزی در دل گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد
وازانجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی براندام
من بر می خیزد طبیب مردی ظریف بود گفت با تازگی هیچ
شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت
بخوان خواند باز گفت بخوان بخواند باز تفتیش بخوان بخواند گفت
برخیز نجات یافتی این شعر بود که در دل تو گره شده بود
وخنکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون
دادی خلاص یافتی شعر • چه شعر است این که چون نامش
ببیری بر زبانش هرزه آید • وگر بر شربت بیمار خوانی •
تب محرق رود تب لرزه آید • مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری
از هر جهة کو بنتی مرة بخواند و زیچ انرا گفت والله این را
در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از جلیسان میگفت
شعری که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است
نماز یرا که در وی این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد
شعر گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب • شعری که قدر جمله اشعار از و شکست

این شعر اگر ز منتقد سفلی آمد فرود ٭ زان بافتی نماز تو چون وضو شکست
شعر ٭ شاعری خواند بر خلل غزلی

کین بحذف الف بود موصوف ٭ گفتمش نیست صنعتی به ازان
که کنی حذف ازان تمام حروف ٭ دی همی خواندی بدعوی مطلعی
کین نه مطلع بلکه بحر گوهر است ٭ کاسنر دیک بحر تنها خوانده‌ شش
زانکه هر مصراع بحر دیگر است ٭ گر نباری خواند و نتوانی نوشتن ٭ یا ز وزن
زاده طبعت برون افتد که نظم او را ٭ زین سه خصلت کی توان در شاعری ٭ عیب تو کرد
چون نیامد زان خلل در منصب پیغامبری ٭

روضه هفتم

در داستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخن وری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری شعر در عرف قدما حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از ایشان آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بچیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع اعتقاد صدق او داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی است سیال یا عسل چیزی است تلخ یا شوربای قی کرده زنبور (از مگس) متأخرین حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخیل و عدم تخیل صدق و عدم صدق را در آن اعتبار

مقدمات

نی

فی والله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه ولیت شعری
ایة فضیلة اجل من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر

هیچ شاهد چو سحر موزون نیست — سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصعب و تسلّی مشکل — حاصه وقتی که بی بردن دل
کند از وزن ببر خلعت ناز — کند از قافیه دامنش طراز
پابجالی ردیف آراید — بر جبین حال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه — ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس زهم بشکافد — حالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن و هم فکن
بر سر چهره زند زلف مجاز — شود از پرده حقیقت داز

وانکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرا زابا ء نفی
و ما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت
موردش را از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه
الشعر و ما ینبغی له افراخته نه اثبات این معنی راست که شعر
فی حد ذاته امر مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام هر
منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر انست که قاصران نظم
قرا ز امستند بسلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی تحدی آن
صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا نشمارند و این واضح تجاوز

ساحر سینجفا

لت ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منز
سحر آفرینان شعر را شد ° پایهٔ شعر بین که چون زبیت °
نفع نعت پیمبر کردند ° بهر تصحیح نسبت قران °
تهمت او بشاعری کردند ° **شعر** بر اقسام است
چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا
در ممارست آنها متفاوت بعضی متفق اند که بر جمیع این اقسام
شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که میل طبع ایشان ببعضی
ازین اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام
ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن
و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخنان ایشان
اکثر بطریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه
از حد حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه
متجاوز لاجرم بذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود
رودکی رحمه الله از ماوراء النهر است
و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی و تیز فهم
بود که در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ کرد و قراءت بیاموخت
و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد
و عود بیاموخت و دران ماهر شد و نصر ابن احمد سامانی او را تربیت
کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت

و باراو میرفت و بعداز وی هیچ شاعر را این مکنت
نبوده و اشعار وی العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است
در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار
وسیصد بیت بوده است و از سخنان ویست در صنعت
شراب ۞ آن شراب عقیقی هر که دید ۞ از عقیق گداخته نشناخت ۞
هر دو یک جوهرند لیک بطبع ۞ این بیفسرد آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد ۞ ناچشیده تبارک اندر تاخت ۞
و در نصیحت گوید ۞ زمانه پندی آزاده وار داد مرا ۞
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست ۞ ز روز نیک کسان گفت غم مخور ۞
بسا کسی که بروز تو آرزومندست ۞ و در تواریخ چنان مذکورست
که نصر ابن احمد از بخارا بمرو نزول فرموده شده ارکان
دولت او را خاطر بنجارا و قصور و بساتین آن می کشید
از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغب
وی ببخارا بگوید و در محل مناسب بآهنگ عود با آن ترنم
کند در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را بآهنگ
عود ساز کرد و بخواند شعر ۞ باد جوی مولیان آید همی ۞
بوی یار مهربان آید همی ۞ آب جیحون و شگرفیهای او ۞
خنگ ما را تا میان آید همی ۞ ای بخارا شاد باش و دیر زی ۞
شاه نزدت میهمان آید همی ۞ شاه ماه است و بخارا آسمان ۞

زینهار

مدت ملک وی سی سال؟ متمادی شده

ریگ آموی و درشتیهای او ۞
زیر پا چون پرنیان آید همی ص
قائل

ماه سوی آسمان آید همی ● شاه سرو است بخارا بوستان ●
سرو سوی بوستان آید همی ● چنان در نفس وی تاثیر کرد
که با تنقهٔ خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی
تواریخ این حکایات را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند
والله اعلم دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و ابتدای
شاه نامه وی کرده است و بیست هزار بیت کما بیش گفته
و فردوسی آنرا باتمام رسانیده و از سخنان وی است این دو بیت

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد ● زان پس ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت آن بت لشکر شکن برفت ● هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
و این قطعهٔ دیگر **شعر**
عاجز از ماندن دایم شود خوار ● من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عفونت گیرد از آرام بسیار ● چو آب اندر شمر بسیار ماند

عمارة رحمة الله علیه
وی نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است
و طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جملهٔ سخنان وی است
این دو بیت **شعر** ● جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود ●
ز مرد باید و بگرفت جای تو که سیم ● نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار ●
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم ● و این قطعهٔ دیگر است **شعر**
غره مشو بانکه جهانت عزیز کرد ● ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار ●
مارست این جهان و جهان جوی مارگیر ● و ز مارگیر مار بر آرد گهی دمار ●

نژاد
اصل

اگر بهلاک
و در مقا

و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدّس سرّه
مذکور است که روزی قوّال در پیش ایشان این بیت بخواند
اندر غزل خویش نهان خواهم گشت • • تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی •
شیخ را وقت خوش شد پرسید که • این شعر کیست گفتند از آن عمارة
فرمود که برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمع مریدان بزیارت
وی رفتند عنصری رحمة الله علیه متقدم شعرای
عصر خود بوده است و ویرا یمین الدوله محمود سبکتگین بنظر
قبول ملاحظات فرموده و از سخنان ویست این دو بیت
تو آن شاهی که اندر شرق و غرب • جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل • که یا رب عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر است • بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو •
بُرد او دو وفا و مهر زنگ از دل تو • تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو •
موی از دل من برند و از دل تو • و گویند ویرا مثنویات بسیار
بوده است موشّح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است
بوامق و عذرا اما از انها عینی و اثری پیدا نیست عسجدی
رحمة الله علیه وی از مرو است و از جملهٔ
مادحان یمین الدوله بوده و در تهنیت فتح وی مر هند و ستان را
قصیده دارد که مطلعش اینست شعر
تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد • کردار خویش را علم معجزات کرد

ودر صفت خربزه گوید

آن زبرجد رنگ و مشکین بو که طعمش شهد
رنگ و بیا دارد و گوی و بوی عود خام ○ چون پدید آید شود هر یک از آن دو ماه نو
و زبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

فرخی رحمة الله علیه

وی نیز در ایام یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر
بدست آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون بنزدیک آن خطه (را اطراف)
رسید قطاع طریق هرچه داشت ببردند بسمرقند درآمد و خود را
ظاهر نکرد و روزی چند آنجا بود این قطعه را بگفت و بازگشت

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ○ نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیبم ز درم خالی ○ دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری ○ شنیده بودم کو نیز نیست جنت هشت
هزار گونه دیدم هزار جنت بیش ○ ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعیم بیند بکف درم نبود ○ سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی رحمة الله تعالی

وی از طوس است و فضل
و کمال وی ظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران
میگویند که وی بدهقانت مشغول می بود بر وی تعدی رفت
بقصد تظلم روی بغزنین تختگاه سلطان محمود بود آورد چون بآنجا
رسید و بر بوستانی می گذشت دید که سه کس نشسته اند
و بمعاشره اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان سلطانند
با خود گفت پیش ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک

روم

نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منغص
خواهد ساخت هیچ به ازان نیست که چون بیاید بگوییم
ما شاعران بادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نداریم و سه مصرع
بگوییم که رابع نداشته باشد پس گوییم که هر کس مصرع رابع
بگوید با وی صحبت میداریم و اگرنه ما را معذور دارد چون بایشان
رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند بوی بگفتند گفت ان مصراعها
که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصراع چون عارض تو ماه نباشد روشن
فوزی. فرخی گفت مصراع همرنگ رخت گل نبود در گلشن
عسجدی گفت مصراع مژگانت همی گذر کند از جوشن
چون فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه بگفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان ازان متعجب شدند
(اسم پهلوانی) (اسم آخر)
و از قصهٔ گیو و پشن استفسار نمودند از شرح باز گفت بعد
ازان بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و ورا گفت مجلس ما
فردوسی ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چندگاه
برآمد بنظم شاه نامه مامور شد هزار بیت بگفت و پیش
سلطان آورد و تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخ
انعام فرمود پس در مدت سی سال شاه نامه را تمام کرد و پیش آورد
و بر دستور آنچه بیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار
زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعر را

سلطان م

ابتدا

چه قدر آنکه ویرا بدین قدر عطا سرافراز گردانند وصلهٔ ویرا بر شصت هزار
درم قرار دارند فردوسی ازان برنجید می گویند دران وقت که آن
درمها را آوردندی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست
هزار بآن کسان که ازا آورده بودند و سلطان را بجهل بیت هجا
بنش مذمت کرد که ازان جمله است این چند بیت بیت
اگر شاه را شاه بودی پدر • بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود • نیارست که نام بزرگان شنود
درخت که تلخ است ورا سرشت • گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب • بربیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد
پس ازان مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه
خواجه حسن میمندی که در مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاهی
بیتی چند از شاه نامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را
بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی سلطان
از کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار
زر سرخ با خلعتهای خاص بمرد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع
مساعدت نکرد چون آن عطیه را بیک دروازهٔ طوس درآوردند
تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی
وارث یک دختر مانده بود و ازا بوی عرض کردند همت ورزید
وقبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفایت معیشت

بیست هزار درم بحمامی دار
و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند
آورده بود صرف

معیشت باشد موجود است احتیاج بان ندارم گماشتگان سلطان
آثار بعمارت رباطی تکیه در آن نواحی صرف کردند

خوش است قدر شناسی که چون خمیده سپهر • سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند • جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسروی الانصاری در صناعت
شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل
بزندقه و الحاد متهم شده بود او را سفرنامه ایست که اکثر معموره
سفر کرده و محاوراتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده
و این ابیات که عین القضاة همدانی در کتاب زبدة الحقایق
ایراد کرده از جملهٔ منظومات اوست • همه جور من از بلغاریانست
که مادام همی باید کشیدن • گنه بلغاریان را نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن • خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن • همی آرند ترکان ز بلغار
ز بهر پردهٔ مردم دریدن • لب و دندان آن خوبان چون ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن • که از عشق لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن • ازرقی مروی رحمه الله
در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل
ممدوح او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشته اطبا
از معالجهٔ آن عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد

و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و
وایشا زاد در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ
ببش حایل بود منزل داد و آن کتاب را پیش ایشان نهاد
و فرمود که بان صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده
بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول شوند و پادشاه را فرمود که از قفاء
شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کند
چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی فوق گرفت و آن
ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایه
منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان
ویست در وصف شراب **بیت** ساقی بیار لعلی کز فروغ آن
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان   گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتواند شدن نهان   خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمه الله

وی در زمانه دولت معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه
بود و از مداحان اوست و معزی نسبت باوست و آنچه
او را در زمانه وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعر را
میسر شده و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند
و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری
در عهد محمود یان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات

وی

وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر
می انداخت واو بیرون خرگاه ایستاده بود
ناگاه تیر خطا کرد وبروی امد بیفتاد ودر حال جان
بداد واز جملهٔ سخنان ویست این چند بیت

بیت

تا نگار من ز سنبل پر شکن بر چین نهاد ۔ داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط ۔ زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه ۔ پای مشک الوده بر برگ گل نسرین نهاد

واین چند بیت دیگر قصیدهٔ که بر اسلوب شعرای تازی گفته

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ۔ تا یک زمان زاری کنم بر ربع اطلال ودمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ۔ خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی ۔ وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان ۔ شد گرگ وروبه را مکان شد گور وکرگس را وطن

عبد الواسع جبلی رحمه الله وی فاضل کامل وشاعر
ماهر بوده بهر دو زبان تازی وپارسی سخن گفته
واتفاق است که هیچ کس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور
وی که مطلعش اینست که دارد چون تو معشوقی نگار
وچابک ودلبر چنان چه می باید بیرون نیامده است
ودر مفتتح بعض قصاید گفته • در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار
در شهر نیست از تو جگر سوزتر نگار • تا کرده ام به لالهٔ سیراب تو نگاه

جیحون — اسم ماء اعظم
تعبیر ماقبله
قاعده
تا بنفشه موی ولاله روی ونرگس چشم ونسرین

تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر • گاه چو لاله ام ز وصالت شکفته روی •
گاه چو نرگسم ز فراقت فکنده سر • ادیب صابری رحمه الله
وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار ویرا
لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصلست و افاضل متقدم ویرا
معترف اند چنانکه انوری ویرا بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ
تعداد کمالات خودی کند و در آخر آن میگوید

بیت

این همه بکدار با شعر مجرد آمدم • چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم
وازجملهٔ سخنان ویست این چند بیت

بیت

ای عارض تو خلد و لب تو سلسبیل • بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک • از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ • خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن بجمهر جمال و چشم من • بغداد را چو دجله بود مهر را چو نیل
واز جملهٔ اشعار ویست این قطعه

قطعه

دوات ای پسر آلت دولتست • بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات • الف را ز پیوند تا لام کن

انوری رحمه الله تعالی حکیمی کامل و فصیح
فاضل بود حسن شعر و لطف نظم نتیجهٔ ایست از علو حال
او و خالیست از جمال کمال او سخنان او مشهورست
و دیوان مسطور از لطافت اشعار وی یک قطعه که مشهوراست

بفصاحت

از نار رخ هجر تو قدم شده چون نال
وز زخم دست عشق تو خدم شده چون نل

بنصیحت شعرا نوشته می شود دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی

گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم | گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود

حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم | غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم ر ازغبن

که مرا حرص و غضب بود و بان شهوت قسیم | آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن

که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم | وآن دگر روز همه روز دران محنت د بخ

که کجا و زکه چون کسب کند پنج درم | وآن سه دیگر چو سگ خسته تسلیش ن

که ز بونی بکف آید که از و باشد کم | چون خدا این سه سگی گرسنه را ما شاکم

باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم | غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار

بس که با عقل جفا کردم با نفس ستم | انوری لاف زدن شیوه مردان نبود

چون خدا این سه سگی را که چنین ک

چون زدی باری تو مردانه نگهدار قدم • گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب •

که نه بس دیر سر آید نتوانید دو سه دم • گویند بسمع ملک غور رسانیدند

که انوری ترا هجا گفته است ملک غور بملک هراة نامه نوشت

و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود

اما مقصودش انتقام بود ملک هراة از ان غرض است

دریافت اما از این صرح نمی توانست نوشت در مکتوبی که از

برای مطالبه انوری می نوشت این بیتها را درج کرد شعر

هی الدنیا تقول بملإ فیها • حذار حذار من بطشی وفتکی •

فلا یغررکم طول ابتسامی • فقولی مضحک والفعل مبکی •

انوری از الجس فراست دریافت دو سیلها انگیخت و ملک

هراة را از ان مطالبه کنز رایند دیگر بار ملک غور وی را طلب
کرد ملک هراة را در مقابلهٔ وی هزار گوسفند وعده کرد
ملک هراة کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد
وبغور رفت که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند می دهند
انوری گفت ای پادشاه مردی که او بهزار گوسفند ارزد
ذکری
ترا رایگان نمی ارزد بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو
باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک هراة از این سخن
خوش آمد او را نگاه داشت **رشید الدین** وطواط
رحمه الله تعالی وی از شعراء ماوراء النهر است در
وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن طبقه
بود کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست
ودر مخاطبهٔ بعضی وزرا می گوید تو وزیری و مدح گوی تو من
ق دست من بی عطار و بینی ٭٭ تو وزارت بمن گذار و سرا
مدحتی گوی تا عطا بینی ٭ واین دو رباعی نیز زادهٔ طبع وی است

رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست ٭ با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
درو ست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست ٭ یا اوست بجای دیده یا دیده هموست
بریاد رخ تو این جهان گذران ٭ بگذاشتم ای ماه تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران ٭ بانیم چون گذشت بگذرد با دگران
عمعق رحمه الله تعالی وی نیز از شعراء ماوراء النهر است

واستاد

واستاد شعرای وقت خود بوده واین چند بیت که در تفتیح
یکی از قصاید گفته بغایت بدیع ولطیف است شعر
گر مور سخن گوید و گر موی روان دارد من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران زهجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با موی جبا مور شبان روز نشوم همبر نه مور از من خبر یابد نه از من نشان دارد
بجسم مور در کنجم ز بس زاری و بس سستی اگر خواهد مرا مور عظیم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موئی بپوشاند من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد
سوزنی رحمه الله تعالی وی از نسف بوده است تحصیل
ببخارا آمد و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی
استادی وی رفت و دران مهارتی تمام حاصل کرد
و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنابر آن هذیانات
بسیار گفته است واین دو بیت از قصیده آنست که در اعتذار
انهامی گوید شعر | تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ | بر آبگینه سنگ زدن کارها و ها
تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ | واین چند بیت از قصیدهٔ دیگر است
نه هم دران معنی شعر | زهر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا اندازین گونه کس که من دانم | با شکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم | بیک صغیره مرا رهنمای شیطانم بود
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم | و در قصیدهٔ دیگر نه ازین اسلوب

و عطف تنبیه

می گوید **بیت** چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کنی ای غازی
لخت با تو بدل بازی اندر آمده ام
چو دل نماند من اندر نهم بجان بازی
چو هیچ زخم توای دوست نی نوازیش
هزار غمزه بزن تا بوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار یکم
بمن نیایی تا زان همه بنیر داری
و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ما وراء النهر بوده است قصیدهٔ گفته که از او موقوف میگویند که آن مخترع خاطر ویست و مطلعش اینست **شعر** زندگانی مجلس مستوفی
دولت حمید الدین الجوهری پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان در هر مصراع جزوی می افتد چنان رعایت کنند که بعض الاجزاء فی نفسه معنی مستقل باشد مناسب مقصود از لطافت خالی نیست چنان که درین قطعه **قطعه**
دی فرستاد قطعهٔ سوی من
نکته دانی ز زمرهٔ فضلاء
کرده لفظی سه جا ازان بدو نیم
تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب آن کای مف
خر خلق خدای و صد قاضی هیا
جت اصحاب منقف بفض
لت بسیار خواهمت بدعا
و درین رباعی دیگر **رباعیه**
ای شادی عید چون بکام دل ع
دایم شده محبوس درین غمکده مع
زورم بر اهل دل ز آزادی خ
بوسیست برسم عیدیم از تو طمع
خاقان شیروانی رحمه الله تعالی

ویرا

ویرا بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتازست و در آن شیوهٔ غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است و دران معنی گوی سبقت از اقران خود برده و در قطعهٔ بر وجه مفاخرت میگوید

قطعه

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست | ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی | کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است

بیت

ای سپهر قدر را خورشید و ماه | وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل فخر فضل | فیلسوف دین فرای و کفر کاه

و از مقطعات ویست این دو بیت

بیت

بس کن عاقلا از سودای خوبان داشتن | کز سر سودا آفرود را در سرآید خیره گی
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است | کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و ویرا مثنوی است تحفة العراقین نام و این چند بیت از مفتتح آنست

مثنوی

ما بیم نظارگان غمناک | زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا کجا بند | سرکیسهٔ عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط فرمان | مهره زمینست و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند | که قاقم و گاه قندزارند
وقتست که وقت در سر آید | سیلاب عدم بسبزه در آید

خاقانیا

وزیر ما

و وفات افضل الدین خاقانی در سنه خمسمایه و سبعین و وفات خاقانی در تبریز بود و در سال ۵۹۵

وقتست که مرکبان انجم   هم نعل بیفکنند هم سُم

فخر جاجرمی رحمه الله تعالی از افاضل و افاضل روزگار بهت ... است و آن در بین روزگار مهجور و نایاب و این چند بیت از مواضع متعدد از آن کتابست   مثنوی

خوشست این نکته از گیتی شناسان   که باشد جنگ بر نظاره آسان

مرا آن طشت زرین نیست در خور   که دشمن خون من بیند بدو در

نباشد مار را بچه بجز مار   نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

نباشد خوش سفر در تند رستی   نگر تا چون بود با رنج و سستی

گل و نرگس نکو باشد بدیدن   ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه تو در بر مردم نهفتن   بسی نیکوتر از نابوده گفتن

مثال باد تند چون آتش آمد   بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باز و بر پیل و طبع شیری   مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمه الله تعالی وی از مشاهیر جهانست و افی دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست سخن او هیچکس نیست دیوان وی مشهورست و اشعار وی بر زبانها مذکور است در دولت اتابک ابوبکر تربیتها یافت شبی در مجلس وی این رباعی بگفت   رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو   سر زینت زمانه را جای سر تو

با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت   سر در دل من باد قضای سر تو

ضل

بنمود

میزان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب وی است این اسم کتاب

بفرمود تا صد هزار سیم زر سرخ در مجلس نثار او کردند و برای
آن این رباعی دیگر بگفت رع
شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است
وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم
کردند موافقت که بوبکر حق است
و از لطایف وی است این
چند بیت بر اسلوب مثنوی
عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه
بخشد ایزد به ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید
باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم
در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
و کمال وی در شعر بمثابه‌ایست
که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری
اختلاف داشته‌اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار
از بعضی دیگر گفته‌اند قطعه
ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار می‌کنند
فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدایشان نما که هست
زیر نگین حکم تو ملک سخنوری
و امامی در جواب وی گفته است
ای سائل مسالک فکرت درین سؤال
معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را نبود تمادی درین دو طور
هیچ احتیاج نیست درین شرح گستری

طریقا

کین معجز است و آن سحر این نور و آن حجر   این ماه و آن ستاره و این خور و آن بری

و دیگر گفته است در جواب همان قطعه

قطعه

هر مبتدی که بیهده ترجیح می نهد   شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

مانند بران گروه که نشناختند باز   اعجاز موسوی را از سحر سامری

نظامی رحمه الله وی از گنجه است و کمالات وی روشن احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کسرا میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند و این غزل از سخنان ویست

غزل

جو جو نجست من زان رخ گندم گونست   که همه شب رخ چون کاهم ازان پر خونست

دانه گندم او سنبل تر دارد بار   کمتر من خوشه او سنبله گردونست

من لخور دم بر از و صبرم زو گندم خورد   کز بهشت در او چشم رهی بیرونست

از تر از وی دو زلفش جو جو تنگ دلم   گندمی خواهم افزون که سخن موزونست

من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم   و بن غم او را بیکی جو که نظامی چونست

کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله تعالی ویرا خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده کرده است و هیچ کس را از شعرای متقدم و متاخر آن دست نداده که ویرا داده اما مبالغه وی در تدقیق معانی عبارات ویرا از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیار است

و دیوان

و دیوان وی مشهور سلمان ساوجی رحمه الله تعالی

وی شاعری فصیح و سخن گذاری بلیغ است در سلاست
عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب
استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر
و بعضی برابر و بر معانی خاصه بسیار رست و بسیار از معانی
استاد از انجمله کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده
و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده
محل طعن و ملامت نیست ق

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن ° گرچه هر چند درو جامه دگرگون پوشند
عار نبود باز بیان خلعت او ° که نه در خویش از بیشتر افزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقهٔ شیخان بدر آیند ° و در و اطلس و اکسون پوشند

زبرش

و وی را دو کتاب مثنوی است
یکی جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده است که از ا
از چاشنی بیرون برده است و دیگری فراق نامه و آن کتابی
بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و
مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود
از غزل آنست خالیست طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی
نماید و از جملهٔ مقطعات ویست این چند بیت قطعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد ° تو از طمع که سه حرف میان تهی

افتاد

عزیز من در درویشی و قناعت زنی ° که خوری از طمع و عزة از قناعت زاید

اگر بلغزد پای توانگری سهلست — سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصار رحمه الله تعالی وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتابست در صفت بینی معشوق **بیت**

کشیده بر گل نسرین ز بینی — خطی در عین لطف و نازنینی

بقدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان درج و لعل آن گل اندام — مثبت شوشهٔ از نقرهٔ خام

گل زنبق ولیکن ناشکفته — فراز یاسمین و لاله خفته

و این قطعه نیز که در سلک آن مثنوی انتظام یافته

ق چو عصار مهر از طبع سردم — که گل هرگز ز شورستان نخیزد

وفا از صورت بی معنی خلق — چو از صورت ملایک می گریزد

بغربال فلک بر فرق اینها — قضا خاک غداری نه بیزد

بپرهیز از کسی کش نیک خواهی — بکینت هر زمان بدتر ستیزد

چو اشک از آنکه سازی جای در چشم — اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوحست وی قدوهٔ متغزلانست هیچ کس پیش از وی طرز غزل نورزیده است و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته

الحق گهر انصاف سفته **ق** در شعر سه کس پیمبرانند

هرچند

هر چند که لا ینبغی بعدی اوصاف و قصیده و غزل را
فردوسی و انوری و سعدی **حافظ شیرازی رحمه الله تعالی**
اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز
غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگر در سلاست و روانی حکم قصاید
ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقهٔ شعر وی نزدیکست
بسلیقهٔ نزاری قهستانی امّا در شعر نزاری غث و سمین بسیارست
بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست
ویرا لسان الغیب لقب کرده اند **شیخ** کمال خجندی رحمه الله
وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن
متصور نیست امّا مبالغه دران شعر ویرا از حد سلاست بیرون
برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اخبار بحرها
سبک با قافیها و ردیفهای غریب سهل ممتنع نماست تتبع حسن
دهلوی میکند امّا قدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار
حسن نیست و انکه ویرا دزد حسن میگویند بنابرهمان تتبع توان بود
و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است **فرد**
کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم
و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هردو رسیده بوده
چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر
حافظ به از صحبت او **خسرو** دهلوی رحمه الله در شعر متفنن است

قهستانی

ی

سهل ممتنع
بحر را روح برکن کی اسم در ک

بنابرهمان ارمعنی المجموع

اند

خسرو

و قصیده و غزل و مثنوی را و رزیده و همه را بکمال رسانیده
تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده
اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای وی بواسطه
معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و
جدان خود از او در زمانی یابند مقبول همه کس افتاده است
خمسهٔ نظامی را کسی به از وی جواب نکرده و ورای آن
مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع مصنوع حسن دهلوی
رحمه الله تعالی ویرا در غزل طریق خاص است اکثر قا
قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده
که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار
کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر ویرا حالتی حاصل
آمده است که اگرچه بحسب بادی نظر آسان می نماید اما
در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را ممتنع گفته
اند معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت داشته اند
و مباسطات میکرده چنانچه حسن میگوید خسروا از ره احسان بپذیر
آنچه من بندهٔ حسن میگویم سخنم چون سخن خسرو نیست
سخن اینست من میگویم و دیگری از شعرای متغزل
خواجه عماد فقیه است از کرمان وی شیخ و خانقاه دار بوده
است و استدعای اصلاح می کرده و ازینجا میگویند که شعر وی

سهل ممتنع

تا
شعر خود را بر همه واردان خانقاه نخوانده

شعر

شعر همه اهال کرمانست ودیگری خواجو است وی نیز
از کرمانست ودر تزیین الفاظ وتحسین عبارات جهدی
بلیغ دارد ولهذا او را نخل بند شعرا می خوانند ودیگری
ناصر بخاری از شعرای ماوراء النهر است ودر اشعار وی
چاشنی از تصوف هست ودیگری خواجه عصمت الله بخاریست
ووی در غزل تتبع خسرو میکند ودیگری بساطی سمرقندی
است وشعر وی خالی از لطافتی نیست اما با وی از فضایل
مکتسب چیزی همراه نبوده است از فضایل مکتسبه
بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است ودیگری
خیالی است وشعر وی خالی از حالی نیست واز اشعار ویست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه   خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم وگه ساکن مسجد   یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

واز شعرای خراسان آذری اسفراینیست ودر اشعار وی
طامات بسیارست واز مطلعهای پسندیده ویست بیت

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد   سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد

ودیگر کاتبی نیشابوریست و ویرا معانی خاص بسیار است
و ویرا اشعار لطیف است یکدست وهموار با عبارات پاکیزه
ومعانی پر چاشنی ودیگر عارفی هرویست صاحب کتاب
مقاوله گوی وچوگان وان نظمهای سرآمد ویست واین

چند بیت ازان کتابست در صفت اسب چوگانی **بیت**

چون گوی سپهر گرد بستی	میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
برطبه آزارا ز سُم او	آویخته صرصرا ز دُم او
هر پی که دو بو هوة در بر گوی	گردیده ز سر عتش سر کوی
آن لحظه که در نبرد رفته	صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته	وز بحر چو باد بر گذشته

صاحب دولتی که زمان بوجود او مشرف است هر چند پایهٔ قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل موهوب و مکتسب ازان بلندتر است که وی را بجنس شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده دیگرانرا حجاب تحاشی ازان معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هر جا که این طایفه باشند وی سر باشد و هر جا که نام این طایفه طبقه نویسند نام وی سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش منبی ازین معنی است **معمای علی شیر** علی سیر

علی سیر الافاضل سرت دهراً   واحرزت الفضایل بالفواضل
وباسمک فقت اهل الفضل طراً   لذا صوّرته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش ترکیب از آنست که هر محل از نظم صدف آن
تواند بود و اسم مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص
اشعارش بانچه ازین معمای دیگر مفهوم نامزد گشته که نامش
در تخلصها نیابد هیچکس • معمای نوائی • بر لب یابنده گان از وی
نوائی وان و بس • و اگر چه ویرا بحسب قوت طبیعت وسعت قا
قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است و اما میل
طبع وی بترکی از فارسی بیشتر است و کلیات غزلیات وی بان زبان از پانزده
هزار زیادت خواهد بود و مثنویات که در مقابلهٔ خمسه
نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک و همانا که بآن
زبان بیش از وی کس شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته
و از جملهٔ اشعار فارسی وی بیست قصیده که در جواب قصیدهٔ
خسرو دهلوی که مسماست بدریای ابرار واقع شده و
مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش
اینست آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است • •
اخگری بهر خیال خام پختن در سر است   و این رباعی را در تهنیت
قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعهٔ نوشته بود
انصاف بده ای فلک مینافام • • تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام

خسروان
ار سلطان

فلک سرچو زنکار

قطعه
هرعوانی که در یغ بزنگه نشتر فسادهرگز نبود
تا ز صد حیله بهر طلطه از و ساز چند • به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد •
تا وی از فوی خود و خلق و ن باز رهند • حکایت موشی چند سال
در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوه های تر می خورد خواجه
بقال آن را می دید و اغماض می کرد و از مکافات وی اعراض می
نمود تا روزی بحکم انکه گفته اند بیت سفلهٔ دور از جوگرد د معده سیر
بر هزاران شور و شر گردد دلیر حرص بران داشت که همیان اکیسهٔ
خواجه ببرید و سرخ و سفیدش هرچه بود بخانهٔ خود کشید
خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مالا جوه
مفلسش تهی یافت و چون معلوم کرد که آن کار موش است گربه وار کمین کرد و ویرا گرفت رشتهٔ
دراز بر پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت
و باندازهٔ رشتهٔ غور انرا نست دنبال آن گرافت و آن سوراخ
بکند تا بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان
سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق
خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد
تا جزای خود دید انچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید
آنچه کشید قطعه گر شور و شری هست حریصان جهان را است
خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست در عز قناعت همه روح آمد و راحت

درحرص

درحرص فزونیست اگر در دستش هست • حکایت روبهی
بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست
نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد نزدیک آمد دید که یکی
درندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان
موافق همراه می آیند نه از از بن تو هم فریبی و نه این را
از آن دغدغهٔ آسیبی رسد باده پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ
احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه
بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید معوض گشته
اما میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث این
امنیت کیست سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست
اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من
با وی آنکه دی روز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت
وی دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بز بربود
من چنانچه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بز را از وی
بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبانان چوب بر من کشیدند
و بی موجبی مرا برنجانیدند من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم
و با دشمن قدیم وی پیوستم • ق • بر دشمن دوست شو از آن سانکه
تیغ دشمنی ظراشدت پوست • مکن با دوست چندان دشمنی سازی که
که بر رغم تو با دشمن شود دوست • حکایت روباهی را گفتند

اگر کور اگر

هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان ده برسانی
گفت والله مزد فراوانست اما درین معامله خطر جانست
از سفلهٔ نیل مکرمت امید داشتن • کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر مال و جاه • خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست
حکایت شتری در صحرایی چرا می کرد و از خار و خاشاک آن صحرا اغذا
می خورد بخاربنی رسید چون زلف خوبان درهم چون روی محبوبان
تازه و خرم گردن آز دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که
درمیان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز
پس گشت و از آرزوی وی بگذشت خاربن پنداشت که احتراز
وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان
او شتر ازا دریافت گفت که بیم من ازین مهمان پوشیده
است نه از میزبان آشکارا و ترس من از زهر دندان مارست
نه از زخم پیکان خار اگر نه هول مهمان خوردمی میزبان را
یک لقمه کردمی قطعه • گر از لئیم نترسد کریم نیست عجب
ز خبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد • کسی که پا ننهد در میان خاکستر
مقرر است که از آتش نهان ترسد • حکایت سگی از هر طعمه بی
بهره بر دروازهٔ شهر استاده بود دید که قرص نان گردان
گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد در دنبال وی
روان شد او از گردای قوت تن قوت روان و آرزوی دل آرام
جان

جان عزیمت بجا کرده و روی بجا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از کرکان و پلنگان آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر در رفته من در قفای توام

آنم که بعمر خویش هرگز ○ حالی نشدم ز ار زو یت
گر گرد همه جهان بگر دی ○ سا کن نشوم ز جستجویت

حکایت پنج پایک را گفتند چرا شکل کج بکران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت از ما ر تجربه بر داشتم که بان راستی و راست روی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم دم ستم پا بریده

هر جا ری بصورت چو گرد دار شکال ○ او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا که بشکل راست بر آید بسان مار ○ سنگین دلان زدو ور زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده و تخت بی جفتیش بر کنار در یا نشانده هر سو نظری انداخت و خاطر غم دیده خود را از غم بی جفتی می پرداخت ناگهان

مثنوی ماهی دید در میانه آب
همچو آب روان روان بشتاب ○ یا چو مو اضح از سبیکه سیم
اطلس سطح آب از و برو نسیم ○ یا چو ابن هلالی از کم و کاست
متمایل بخشش از چپ و راست ○ چون غوک وی را دید خاطرش بصحبت وی کشید قصه بی جفتی خود را در میان آورد و آرزوی

طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست
و مصاحبت نامناسب صحبت را نه شایست مرا با تو چه مناسبت
مرا جای در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش
و ترا زبان پر از خروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند
نخواهد که با تو باشد و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف خطر هر که
بجمال من بیند بچشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در
هوای منند و وحوش صحرا در سودای من صیاد آن کاه
چون دام در جست و جوی من باصرار دیده و گاه چون شست
در آرزوی من با پشت خمیده و این بگفت و راه قعر دریا بر داشت
و غوک را بر ساحل تنها گذاشت ق باکسی منشین که نبود با تو در گوهری
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است جنس را با جنس و با ناجنس اگر گیری قیاس
این بسان آب و روغن وان چو شیر و شکر است حکایت کبوتر را
گفتند چون است تو دو بچه بیش نیاوری و مرغ خانگی بیشتر
از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر
می خورد و چوزهٔ مرغ خانگی از سر مزبله بر هر راه گذر از یک حوصله
دو بچه بیش نتوان داد و از سر مزبله در روزی بر هزار چوزه
توان کشاد ق خواهی که شوی حلال روزی
همخانه مکن عیال بسیار دانی که درین سرای چه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار حکایت کنجشکی خانهٔ موزون

را دالکه هو الذی اخذ به السمکات

خود

چو در را باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان کلنگ خانه ساخت
با وی گفتند ترا چه مناسبت که جثهٔ بدین حقیری با جانوری بدان
بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما
بواسطهٔ خود و عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون
هر سال بچگان برآورم و بخون جگر بپرورم ناگاه بخانهٔ
من تازد و بچگان من قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام
و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام تمید میدارم که
دادم را از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت
دیگر دانیده است امسال وی را قوت بچگان خود گرداند
جور و باه در بیشهٔ شیر باشد • زیرا این از زخم چنگال گرگان
رهید از خردان امان باید کس • که گیرد وطن در جوار بزرگان •
حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در هر خانه که تو باشی گدا
گدا آن نتواند گشت و بر هر آستانه که جسمی از آنجا نتواند گذشت
گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی قناعت مشهور
معناه قانعم از خوان بلب نانی قانعم و از بریانی بجنگ استخوانی خرسند
اما گدا نسخهٔ حرص و طمع است و مدعی بلغتهٔ جوع و منکر شبع دوع
نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه
جنبان غذای ده روزه اش در پشت و عصای دریوزه اش

درویشی و قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص و طامع نفور

نظم

در هر دلی که تخم قناعت نهاد پای • از هر چه بود حرص طمع را ببرد دست • هر جا که عرصه کرد قناعت نشانه • چوبش • بازار حرص معرکه آز را شکست •

حکایت • دو باه بچه با مادر خود گفتند مرا حیله بیاموز که چون بگشا کنی سگ در عالم خود را از و برهانم گفت آن حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانه خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را ببینی

نظم

چو با تو خصم شود مشغله نه از خرد است • که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی • هزار حیله توان ساخت و نه همه آن به • که هم ز صلح دهم از جنگش احتراز کنی •

حکایت مرغ زنبوری زرنج عسل زنبور او را تا و برابطه خود ساز و بزاری درآمد که با وجود این شهد عسل مرا چه قدر و محل که از انگبین و بمن رغبت اری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی و اگر آن عسل است تو سرچشمه آنی **قطعه**

ای خوش آن مرد جبلت که ز پیغام و سلام • رو نتابد بسوی مایده وصل رود •
اصل چون روی نماید ز پس پرده فرع • فرع را باز گذارد بسر اصل رود •

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته تعجب کنند این مور را به بینید با این ناتوانی بار را باین گرانی چون می کشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه

اطلس زرکش و دیبای منقش منت همانا که آن وقت که از شب

تاریک عدم بروز روشن وجود می آمدیم در پوشیدن

موزه غلط کرده ایم من موزهٔ کیمخت سیاه تر پوشیده ام

و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف اینست

اگر خطائی رفته است در پوششهای دیگر رفته است باقی

خلقهای مناسب موزهٔ منت غالبا دران خواب الوده گی

تو سر از گریبان من بر زدهٔ و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی

کنغع بود سر جیب مراقبه فرو برده و آن مجادله و مقاوله گوی

شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و ای دوستان صاحب

تمیز این مجادله بی حاصل را بگذارید و ازین مقاوله بلا طائل

دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است

و زمام همه مراد را در کف یک کس ننهاده هیچ کس نیست

که وی را خاصه بداده که دیگرانرا نداده است و در وی خاصیتی

ننهاده در دیگران ننهاده هر کس را بداده خود خرسند باید بود

و بیافته خود خشنود ق • بردن خسد از حال کسان طور خرد

• زنهار که از طور خرد دور نباشی • از ظلم طمع هیچ حسد مایهٔ رنج است •

بگسل طمع از ظلم که رنجور نباشی • حکایت روباهی چنگ گفتار

گرفتار شد دندان طمع در روی محکم کرده روباه فریاد بر آورد

که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز

شکستگی من بجشای و تنگنای این اشکال را از پای جهان بیمای
من بکشای من تشنه بشم و استخوانم از خوردن من چه خیزد و در آزردن
من که آویز دهر چند از این مقوله سخن راند و آرزوی مباشرت
کردی آرزوی ترا برآوردم چند بار متعاقب با تو مباشرت
کردم گفتار چون این گفتار شنیع بشنید آتش غیرت بروی بجوشید
دهان بگشاد که این سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است
از وی دهان گشادن همان بود و از روباه روی در گریز نهادن همان

ق

• بقول خوش چو یابی ز چنگ خصم رهایی • به آن بود که زبان را بنا خوشی بگشایی •
• چو قفل خانهٔ هستی گشاده نگردد • بی شکستنش آن به که سوی سنگ گرایی •

حکایت
شغالی خروسی را در خواب خوش گرفت فریاد بر داشت
که من مونس بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من
بپرهیز و خون مرا بتیغ تعدی مریز

بیت

• چرا بی موجبی با من ستیزی • که خواهی بی گنه خونم بریزی •

شغال گفت من در کشتن تو چنان یک جهت نیستم که هیچ وجه
از آن باز ایستم خاطر خود را از اختیار بپرداختم و ترا در این صورت
مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربت پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی
که لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود سازم • ق • خبر بد بپیر و از سر خود دفع مکن
• با تو شیر ار اگر شور و شری گیرد بیش • تیغ مسپر راه خلاص که تا ن •
• از بدش گر گذرانی بشری گیرد بیش • خاتمه • در دل خیال می گشت و در

خاطر

خاطر خیال می گذشت که این نامه بزودی باتمام انجامد وخامه
در طی مقاصد طالبان از جنبش نبارامد اما چون آینه
طبع گوینده زنگ ملالت گرفت وبصدق رغبت به
شنونده ثقالت پذیرفت بدین قدر اقتصار افتاد

بسط کن جامیا بساط سخن • که از آن خوبتر بساطی نیست
لیک حامن نشین ودم درکش • طبع را گر دآن نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز • اگر از سامع انبساطی نیست

وهر چه از مقوله نظم گذشت وبناظمی منسوب نگشت
زاده طبع محرر این رساله ونتیجه فکر مقرر این مقاله است

جامی هر جا که نامه انشا آراست • از گفته کس بعاریت هیچ نخواست
زانکه ز صنع خود دکان پر کالاست • دلالی کالای کسانش نه سزاست

امیدواری بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون
بر خللی مطلع شوند بذیل عفو واغماض بپوشند ودر افشای
آن بزبان عیب اعتراض نگوشند

رباعیه

چون بشنیی ز آشنا عیبی	گر به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش نیک اندیشان	عیب پوشی ز عیب جویی به

در تاریخ قطع اطناب اطناب وطی اسباب اسهاب
نکته پوی خامه درین طرفه نامه • که جامی بدو کرد طبع آزمایی
بو قتی شد آخر که تاریخ هجرت • شود نهصد از هشت بر وی فزایی

تم الکتاب

بیت

درچشم کند خانه مگس را چو نهی روی / با غله همان به که مدارا نکند کس

ابم بلعل لب کی رسد نمیدانم / مگو بمشربه سازد ز خاکه من خزاف